



شیرین خسرو

نظم می

مکتبہ اسلامیہ، لاہور

۱۳۵۷ھ

۱۹۳۷ء

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که از بهر دستان زانکس
که از دم زون در باد کاس
بگو غلک دوی با ندارد
بیار باد دوی با ندارد
نی قدرت که در بهشت افزون
چنین یارها دارند نمودن

مکن از پیمات نه حرف اطلاق
رقوم هندسی بر تخته خاک
تبات روح را لب از خود داد
چراغ دیده را پدید از بصیر داد
جهت را شش گریان در سیرا
زین را چار گوهر بر خاکسند
چنان کرد فرخیش را با غار
که پی بردن ندانند کس بدان
بفرساید همه فرسودینها
همو قادر بود بر بود نیسا
چایش در نور و دور سحر
که نولند زون حکمت در کلام
تساید باز جبت از خود خدا
خدا یی بر تر است از کد خدای
چو بخشایند و بخشند جو
تختین مایه را اگر موجود
بهر مایه نشانی داد از خلاص
که در او در محل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تار بند
یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشند خرد در دزدان
نه انکس کو پذیرفت از نهان
نه آتش را جبر کو هست بودن
نه آب که که هست او جان بود
خدا را ملک با کس شرک نیست
همه حال فرماند شک نیست

خرداری که به پیمان
پروا که در دستان
دین غروب است
دین که در دستان
چو میوه در دستان
چو میوه در دستان

چرا این تانتیست
سرگشت از جیب
چرا این تانتیست
سرگشت از جیب
چرا این تانتیست
سرگشت از جیب

که خدایم در چنین
ولی چون که در جیب
غایت شوقه بر این
چرا این تانتیست
چرا این تانتیست
چرا این تانتیست

از و بکره کل و بختاد و بکیت خا
که بست آن راه راه رسخت
تو مقصودی زهر حشری تو
بست آفرین درمن رصا
بر اکلن برقع غفلت نسیم
بهر ناهل و ایل میز غم دست
کر ازده یا وه کردم راه بجا
اگر در با دیسرم ندانم
کرم بر بست وان دیگر بهانه
یکی را بال و پر دادی در نه
زمر و ودان و مقبولان کردم
بیام زمر به نوعی که ستم
بجل خود مکن با فعل من کار

از و بکره کل و بختاد و بکیت خا
که بست آن راه راه رسخت
تو مقصودی زهر حشری تو
بست آفرین درمن رصا
بر اکلن برقع غفلت نسیم
بهر ناهل و ایل میز غم دست
کر ازده یا وه کردم راه بجا
اگر در با دیسرم ندانم
کرم بر بست وان دیگر بهانه
یکی را بال و پر دادی در نه
زمر و ودان و مقبولان کردم
بیام زمر به نوعی که ستم
بجل خود مکن با فعل من کار

از و بکره کل و بختاد و بکیت خا
که بست آن راه راه رسخت
تو مقصودی زهر حشری تو
بست آفرین درمن رصا
بر اکلن برقع غفلت نسیم
بهر ناهل و ایل میز غم دست
کر ازده یا وه کردم راه بجا
اگر در با دیسرم ندانم
کرم بر بست وان دیگر بهانه
یکی را بال و پر دادی در نه
زمر و ودان و مقبولان کردم
بیام زمر به نوعی که ستم
بجل خود مکن با فعل من کار

رهی دارم بهمقاد و دو به بخار
عقیدم را در آن ره کش عاری
ترا جویم زهر نقش که دادم
چو حکمی را ندخواهی یا قضای
شنا سکن بکجهای خویشم
ز سر کردیم دان این که سوت
بغرم قدمت برداشتم پاش
نیت بر کعبه آورده است جانم
بهر نیک و بدی کا ندر میانه
یکی را پای شکستی و خواند
ندادم تا من مسکین چه نامم
اگر دین دارم و کربت پرستم
بفضل خود عنایت کن مرا یا

از و بکره کل و بختاد و بکیت خا
که بست آن راه راه رسخت
تو مقصودی زهر حشری تو
بست آفرین درمن رصا
بر اکلن برقع غفلت نسیم
بهر ناهل و ایل میز غم دست
کر ازده یا وه کردم راه بجا
اگر در با دیسرم ندانم
کرم بر بست وان دیگر بهانه
یکی را بال و پر دادی در نه
زمر و ودان و مقبولان کردم
بیام زمر به نوعی که ستم
بجل خود مکن با فعل من کار

[illegible]

چو طالع نمک درخت رود
خلیفه وار نور صبحگاه
فلک را چرخ بر سلطان است
بر او روز مرغان دهل ساز
سعادت روی هر وی جهان
جهان بست پیروی و سیاه
که الحق چرخ بر سلطان است
سحر که چرخ نوبت را با آواز
مردودت از در خانه دارد
که کار نام برودن از خانه دارد
کل از خانه را بر آید این است
چرخ فرود می آید این است
دعای فرود می آید این است
که صاحب طاعت از راه عالم
رانی سوزی همه چون در آید
به طاعت از راه عالم
فلک را چرخ بر سلطان است
بر او روز مرغان دهل ساز
مردودت از در خانه دارد
که کار نام برودن از خانه دارد
کل از خانه را بر آید این است
چرخ فرود می آید این است
دعای فرود می آید این است
که صاحب طاعت از راه عالم

نیکوکاران را از این دنیا ببرد
که در این دنیا با او در دنیا
که در این دنیا با او در دنیا
که در این دنیا با او در دنیا

یکی هیچ خوب را تا ابد ماه
یکی دین را از غلیم آرد کرد
زهی نامی که کرد از شمشیر
زشتک نام او عالم دو بیت
چو دریا در دهر پی تلخ زوی
چو پر کار قلم پی نسخ تاراج
بوز تاج بخشی چون درخت است
چو طوفانی سوی جو در آرد و جوش
فلک با او کرا کوید که بر حسیه
می طار شرم جوش ز آفتاب
تبارش تیغ او چون آهین است
جهت شش طاق او بر دوش دارد
جهان چون مادر در کشته میسز

یکی ملک عجم را جادو در شاه
یکی دنیا بحدل آرد کرد
دو عالم زاد و میش خلقه در گز
که عالم را یکی او را دو میست
کهر بخت چو کان پی تسخیر
یکی میش که بخت یکس تا
بدین تا تیر نامش تاج بخت
ز جودی بگذرد طوفان جوش
که هست این قایم اکلن قایم کوین
جبین داری عرق شد بر سر جان
کلید حقیقت کشور نام آن تیغ
فلک نه حلقه هم در کوش دارد
بنام عدل او زاده ریش

خلف چون تفتی از قون شهر
صیبه ملک را در تارک ارم
پند از خلف فانیته چون کم
کلوی هم از این کین درایت
پو متقابل از آن کین درایت
ساده روم را از آن کین درایت

فلک را بخت یکسان را در
بخت را بخت یکسان را در
بخت را بخت یکسان را در
بخت را بخت یکسان را در

تا بهین نیت من و تو
چو بهین نیت من و تو
چو بهین نیت من و تو
چو بهین نیت من و تو

سیلها را بکنین بود و ترا دون	سکندر را چینه دارد و تو این
نزدید آنچه می بینی تو را یام	سکندر راینه کنی و از جام
چو ابری از دمای بی دریت	جهان رویش شده از روی
اگر چه تخت تو بر پشت نیست	چو نقش تو باشد جای است
چو در عهد تو دیدارسل چهارزا	ولی عهد زمین کرد است
پتو بهر سیر بادین تازه کن	نخبر و زادگان چشم تو زن
تو می شام و لی عهدش بدین	ولی عهد ان تو بهم شاه و بن شاه
همه ملک جوانی خرم از تو	اساس زندگانی محکم از تو
ز ناف نخه نامت مشک نیرد	چو سبیل خود و آهوشک از تو
چو بر تخت شاهی ای کسیر باد	سیلها نیت یاید نوبتی دارد
خیمه کش کاروان سالار عیت	تو را ناز و نادانی چه عیت
باب در کنتت برده قضا	چو نیلوفر هم از دجله هم از
پرتیج خنوبی عالم گرفته	بزرگین جام جامی بسم گرفته

بسیار از این که در این کتاب است
بسیار از این که در این کتاب است
بسیار از این که در این کتاب است
بسیار از این که در این کتاب است

چو بود افسوس من که ز کوه خدا
 حدیث آنکه چون درگاه و بیجا
 نباشد بر ملک پوشیده زان
 نظامی که دشمن خلوت نشینان
 ز طبع حرکت و چه چشمت روشن
 دغان ز بهدم از چه خشک چشمت
 زبان ز بهدم از چه نیک چشمت
 چو مشک از نازت آهو پوگرتم
 کل بزخم زدن خاری سید
 ندانم که خود خد متهای شای
 ز عونت در دماغ از دام شرم
 طمع را چست قهر در خوابم کشان
 من و عشق محبت در با شرم

جبرین مویی ندارم در کیا بخت
 ملازم نیستم در خدمت شاه
 که من خیر باد تا با کس نسام
 که نمی سرگردانی انجمن است
 بز بد خشک سینه با بدوش
 لسان ز طبع آب زندگان نیست
 سر کلکم همیشه پر ز مشک است
 تنهایی چو عفت خود گزستم
 زدن بیش از دعا کاری نیاید
 مگر بختی دعا صبحگاه
 طمع در دل ز کار خام شرم
 ز عونت را قضا خواهم درید
 بیاسایم چو مغرور باشم

چو بود افسوس من که ز کوه خدا
 حدیث آنکه چون درگاه و بیجا
 نباشد بر ملک پوشیده زان
 نظامی که دشمن خلوت نشینان
 ز طبع حرکت و چه چشمت روشن
 دغان ز بهدم از چه خشک چشمت
 زبان ز بهدم از چه نیک چشمت
 چو مشک از نازت آهو پوگرتم
 کل بزخم زدن خاری سید
 ندانم که خود خد متهای شای
 ز عونت در دماغ از دام شرم
 طمع را چست قهر در خوابم کشان
 من و عشق محبت در با شرم

بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد
بر آن که در کتب قدوسه یاد دارد

ز کین پیش آن شیر دلاور	که کین پیش آن شیر دلاور
چو بر دیار زند تیغ بلارک	چو بر دیار زند تیغ بلارک
زاد بر کشت غطار و خوشه چین	زاد بر کشت غطار و خوشه چین
هر آن موری که یابد بر درش	هر آن موری که یابد بر درش
هر آن پشته که بر خیزد درش	هر آن پشته که بر خیزد درش
کز آنش بلال اندازد کیم	کز آنش بلال اندازد کیم
خیاش با سجا هم رکابت	خیاش با سجا هم رکابت
بجس گرمی و ساقی نماید	بجس گرمی و ساقی نماید
از آن چیده که دارد در کیم	از آن چیده که دارد در کیم
و که طوفان بادی بهمن است	و که طوفان بادی بهمن است
اگر بود بار حقاکت زندیش	اگر بود بار حقاکت زندیش
براهل روز کار از سر قرار	براهل روز کار از سر قرار
دخف این قران مارا چه سیم	دخف این قران مارا چه سیم

چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد
چنان که در کتب قدوسه یاد دارد

پشت منم که در این عالم
نمانم بپناه آن که در این عالم
در این عالم که در این عالم
پشت منم که در این عالم
نمانم بپناه آن که در این عالم
در این عالم که در این عالم

سخن تا چند گوی از سروست	همانا به قسم منی هم سخت
سخن باید که بافت در باشد	که پر گفتن حسد در بار باشد
سخن باید بدانش درج کردن	چو در سخن رکنه خنج کردن
سخن کم گوی تا بر کار گیرند	که در بسیار بد بسیار گیرند
سخن جاست و جان داروی	مگر چون جان عزیز از او نیست
سخن کو هر شد و گویند و نخوا	بسی در کف آید گوهر خا
ترا بسیار گفتن که سلیم است	مکوبیاد و شام عظیم است
تو مردم بدین که چون پی را و بپوشند	که جانی را بنانی می فروشند
زکو هر سخن است و دان هر آند	که قیمت مندی کو هر شنند
نه بینی وقت سخن مرد حکمت	بنا کردن دهد در خط ناک
اگر بشیاد و کر محو با شتی	چنان زی که ترس فرم و در با
هر ارات شرف بی جاکی است	بصد حجت کشید و سوی تو
بغفت بر میا و ریگ نفس را	میا از او رنجان بی کس را

پشت منم که در این عالم
نمانم بپناه آن که در این عالم
در این عالم که در این عالم
پشت منم که در این عالم
نمانم بپناه آن که در این عالم
در این عالم که در این عالم

چو در این عالم که در این عالم
نمانم بپناه آن که در این عالم
در این عالم که در این عالم
چو در این عالم که در این عالم
نمانم بپناه آن که در این عالم
در این عالم که در این عالم

پشت منم که در این عالم
نمانم بپناه آن که در این عالم
در این عالم که در این عالم
پشت منم که در این عالم
نمانم بپناه آن که در این عالم
در این عالم که در این عالم

سینه‌ها را بگریه و زاری
 و زاری و زاری و زاری
 و زاری و زاری و زاری
 و زاری و زاری و زاری

<p>در شیرین تر از لعل داشت عروسی در وقت شیرین است مرا این کجی نامه گشت معلوم که در بدو سوادش می نمود مرا به شوق این سخن بستند اثر بای کز ایشان یاد کار که پیش عاقلان دارد در دست نشان قهر و آن جوی دلاور نشان جوی شیر و قهر شیرین پناه خسرو و جای شکارش همان آرد امکا هوش و شرم حدیث عشق از ایشان طرح خدنگ افتادش از شصت جور</p>	<p>حدیث خسرو شیرین نهان است و کرم و استکان دلی پندار ز تاریخ کهن سالان آن نوم بیانش در گذارش است خسرو کهن سالان این کشور که بستند نه نهان بود پیش آشکار است نیاز و در تپش عشق بسته اساسی ستون و شکل شبید چرخ کس کاری فرما و یکین همان شهر و دو آب و سکو کار حدیث باید باشد تازه رود حکمی کین حکایت شرح کرد چو درشت او قمارش زندگان</p>
--	--

که بودی عشق زدی جانم
 کی بودی زنده در دوران عالم
 کی از عشق غالی شد و در دست
 این عبد جان بودی عشق زدی
 زدی و زدی و زدی و زدی
 زدی و زدی و زدی و زدی
 زدی و زدی و زدی و زدی

که بودی عشق زدی جانم
 کی بودی زنده در دوران عالم
 کی از عشق غالی شد و در دست
 این عبد جان بودی عشق زدی
 زدی و زدی و زدی و زدی
 زدی و زدی و زدی و زدی
 زدی و زدی و زدی و زدی

چون تو عیبی از من نیویستی
چون تو عیبی از من نیویستی
چون تو عیبی از من نیویستی
چون تو عیبی از من نیویستی

که چنتای جهاندارسانی	که بر ملک سخن صاحب قریه
پس از چاه جسمه چهل سال	زین پنجه درین جسمه فراق ما
چرا چون کج قارون کشته بری	نه استاد سخن گویان دوسری
درین خلوت که هستی پای بر جا	بر و بار استخوانی روز و شب
فریب بخت پریشان بخت بخت	فنون غالی مکن چون زنده زنده
نگرد و دل زده و سرگردان	که دنیا را بنودی از زبون
چه داری در سنان نوک جان	کلبه قفل چندین گنج نه
در جوید زدن کا و دار داری	چرا رسم مغاذا تازه دادی
سخن و زمان دولت را رده داد	اگر چه زنده جوان زنده خواهد
ز شورش کردن آن تلخ گفتار	ز شورش روی نگریم هیچ کار
ز شیرین کاری شیرین بسند	فرد خواندم بگوشتش بگوشت چسند
وزان دیبا که من بستم طارنش	نمودم نقشهای جان نوارش
چو صاحب طغنه دیدان نقش از دست	فروماند از سخن چون نقش در دست

چون تو عیبی از من نیویستی
چون تو عیبی از من نیویستی
چون تو عیبی از من نیویستی
چون تو عیبی از من نیویستی

ولایت را بگویند
ولایت را بگویند
ولایت را بگویند
ولایت را بگویند

چون زان زمانه که در کار بند
بیا موزم تر از کار بند
نمی بینی آفتاب آسمان را
که بی کریم زمانی خوش بختی
چو خندان کردی از خوشبختی
بجسته تنگدستی را بهمان

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاده
که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاه
به هر فرداد تخت پادشاهی
چنان رسم پدر بر جای میداد
دشمن بر دست دین بر پایید
جهان هر روز به هر فرداد میداد
بداد خود جهان آباد میکرد
نسب را در جهان پیوند میداد
بچندین نژاد و قریبانش خدا داد
بقریان از خدا نژاد میداد
کرامی دری از دریای سیاه
نرینه داد نژاد نژاد
مبارک طالعی مستخرج میر کرد
چسپان روشن از نور آفتاب
پدر در خسروی دیده بهمش
بدولت تا بهداری تخت گیری
نهاد و هر پدر و پسر نژاد

چون زان زمانه که در کار بند
بیا موزم تر از کار بند
نمی بینی آفتاب آسمان را
که بی کریم زمانی خوش بختی
چو خندان کردی از خوشبختی
بجسته تنگدستی را بهمان
چنین گفت آن سخن گوی کهن زاده
که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاه
به هر فرداد تخت پادشاهی
چنان رسم پدر بر جای میداد
دشمن بر دست دین بر پایید
جهان هر روز به هر فرداد میداد
بداد خود جهان آباد میکرد
نسب را در جهان پیوند میداد
بچندین نژاد و قریبانش خدا داد
بقریان از خدا نژاد میداد
کرامی دری از دریای سیاه
نرینه داد نژاد نژاد
مبارک طالعی مستخرج میر کرد
چسپان روشن از نور آفتاب
پدر در خسروی دیده بهمش
بدولت تا بهداری تخت گیری
نهاد و هر پدر و پسر نژاد

[illegible]

اگر کسی خرد در گشت از کار
 و اگر کسی روی نامحرم بیند
 و اگر جوری رود بر مستمند
 سیاست از از من باشد نذر او
 چو شهر در عدل خود محمود چستی
 خزانگی در گشت از کار جهان دست
 چو نو شهر در آن سپاس عدل نهان

و اگر غصبی رود در میوه دار
 و یا در خانه با عیسی نشیند
 و یا غلی رسد بر ناپسندی
 برین سوگند داشته خورد سیما
 پدید آمد بهر از دست درسته
 جهان از دست کار این جهان دست
 جهان آسوده گشت از جور سید

چو جانگیر از خاندان
 چو سپهسالار در خانه
 ملک نشسته در مجلس شریک
 ز شایسته در پیشگاه پادشاه
 ز شایسته در پیشگاه پادشاه
 ز شایسته در پیشگاه پادشاه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

قصه از از قضا بجز و زشتان
بصحرای خست خست و باداران
تماشا کرد و صید افکند بسیار
دو چشم ز دور آمد و پدیدار
بگرد کرد و آن ده سبزه نو
بر آن سبزه بساط افکند

مقام پادشاه در قادیان
از شکر آب و میوه و نان و گوشت
و ماهی و حبوبات و روغن و
نمک و ادویه و سایر
نیازات و کسب و
کارهای خود را
در قادیان
مقام پادشاه

[illegible]

مکر شاه آن شفاعت پذیرد
 کفن پوشید و تیغ بر دست
 بهور نشین میزند پیران
 چو پیش تخت شد نالید غمناک
 که شاه با پیش از تیم رنج منهای
 بدین یوسف مبین کالود در گشت
 هنوزم بوی شیراید ز دندان
 غایت کن که این سر کمر قرار
 اگر بر مست اینک تیغ و کون
 که بر کشت سرخی دارم درین راه
 بگفت این دو که ره بر خاک
 چو دیدند آن گروه آن بر دجار
 دوزان که یک زاری بر مقام

پیشانی که از او را در دست

کمانش را که شد بروی میخیزد
 جهان فریاد در ستایه تر کرد
 پس اندر شاه سزاده پویان
 برسم حرمان غلطید بر خاک
 بزرگی کن بگردان بر پستی
 که بس خورد دست اگر چو سر پست
 شود خون من چون شیرین
 نثار و طاعت خشم خداوند
 ز تو کشتن ز من تسلیم کرد
 ملازم بخت ناخشنودی شاه
 بگریه در نهاد آن کو هر پست
 همه بگریستند الحق برادر
 بگریه های دایمی بر شاه افتاد

[illegible][illegible]

قزاق پسر خورشیدی خود را دراز

[illegible]

بی غمیش خدا و کس که در
 از احشش فرود و کوی در
 جهان در ملک چو دران رفت
 رشتن سهای عدل داد و داد
 جهان داری از زایش فریاد
 خواب برین خمر فیانی تو در
 نظر است

دل تیرداد که طایب با تو یسوی در کمال
که قانده بود جای این که در کمال
بش در دانه بدین آینه می بود
که تا خوردن ناله کی بود

سحر که در بود خوش خوشین
شای خوشین بر دید در خواب
و کشد چار مولای سرت
یکی چون ترشی آن غوره
دلار می ترا در بر نشیند
دویم چون مرکبت زانی بریند
شب رگی رسی بدین
سیم چون شمشیر بقیان داد
بدست آری چنین شاکه
چارم چون صبردی کرد و کرد
نوا سازی در بندت بارید نام
بجای شکست خوابی یافتن زد
ملک زاده چو گشت از جویبار

که بر ناله خورد و جواز خوب شنید
که گفت ای تازه خوشی جان
بشارت میدهم بر چار صبر
چو غوره زان ترشی روی خود
که خوشترین تری دوران
وزان بر خاطر که روی بند
که هر صر درین بد کرد و گشت
وزان تندی نشد شودید
که باشد راست چون ازین
در آن پرده که مطرب گشتی
که بر یادش کوار در بهره خام
بجای چار مسره چار کوسر
پرستش کرد و زان را در کوب

بوی ماه بود ز نام پند
همان که ازین نام پند
بیتجایی زبانه شده در ده
بیتجایی زبانه شده در ده
بیتجایی زبانه شده در ده
بیتجایی زبانه شده در ده
بیتجایی زبانه شده در ده
بیتجایی زبانه شده در ده
بیتجایی زبانه شده در ده
بیتجایی زبانه شده در ده

که بر ناله خورد و جواز خوب شنید
که گفت ای تازه خوشی جان
بشارت میدهم بر چار صبر
چو غوره زان ترشی روی خود
که خوشترین تری دوران
وزان بر خاطر که روی بند
که هر صر درین بد کرد و گشت
وزان تندی نشد شودید
که باشد راست چون ازین
در آن پرده که مطرب گشتی
که بر یادش کوار در بهره خام
بجای چار مسره چار کوسر
پرستش کرد و زان را در کوب

زبان یاشادشا پورسخن کوی
 که تا کیتی است کیتی بنده باد
 غمین یاد اکنده شاد است نخواهد
 بحالت راهبانی بهمنش یاد
 بکشتی خرمین خسته کاظمین
 از نشوی گشتان تری چند
 زنی فرمان ده دست از نسل نشانی
 همیشه یارم ایران تا با رمن
 ندارد هیچ مرزی بی خبر
 برزارش قلعه برکوه بلند است
 خنجر چار پا چند اکنده خواهد
 ندارد شوی و دارد کامرانی
 زمرودان بیشتر دارد و تسکین
 سخن را بهر دلاور و دلدار
 زمانه سال و مه خستند و باد
 خراب گشت که آبادت خواهد
 همیشه بر مراد است دست راست
 شکفته باسی دیدم در آفتاب
 که باشد فرضه دریای در بند
 شده جوشن سپاهش تا سپاه
 مقرر گشته بر فرمان آن زن
 همه دارد و مگر سختی و تا به
 خرمین اش را خدا دادند که جدا
 با فروبی نرسون از مرغ و ما
 بشادی میگرد و زندگانی
 مهین یا خوش خوانند از بر

این کتاب را
 در شهر
 در روز
 در ماه
 در سال
 در روز
 در ماه
 در سال
 در روز
 در ماه
 در سال

این کتاب را
 در شهر
 در روز
 در ماه
 در سال
 در روز
 در ماه
 در سال
 در روز
 در ماه
 در سال

این کتاب را
 در شهر
 در روز
 در ماه
 در سال
 در روز
 در ماه
 در سال
 در روز
 در ماه
 در سال

دو کوی چون بخت چرخ سیمین
بهر وارید و نذرانهای چون نور
دو شکر چون عقیق آب درو
بنات از رشک آن شکوهر
شده کرم از تبی که می کشید
خیم کیوشن تاب از دل کشید
فنون که کرده بر خود چشم خود
سجری کاشتش در باکندیز
منک دارد لبش در خنده پیوست
نوگویی مینیش تغیت از نسیم
ز ماهش صد قصب پر خنده می
ز شمش بر بسی پروانه می
صیا از زلف و روشش صدف
دو کوی چون بخت چرخ سیمین
بهر وارید و نذرانهای چون نور
دو شکر چون عقیق آب درو
بنات از رشک آن شکوهر
شده کرم از تبی که می کشید
خیم کیوشن تاب از دل کشید
فنون که کرده بر خود چشم خود
سجری کاشتش در باکندیز
منک دارد لبش در خنده پیوست
نوگویی مینیش تغیت از نسیم
ز ماهش صد قصب پر خنده می
ز شمش بر بسی پروانه می
صیا از زلف و روشش صدف

بخت چرخ سیمین
بهر وارید و نذرانهای چون نور
دو شکر چون عقیق آب درو
بنات از رشک آن شکوهر
شده کرم از تبی که می کشید
خیم کیوشن تاب از دل کشید
فنون که کرده بر خود چشم خود
سجری کاشتش در باکندیز
منک دارد لبش در خنده پیوست
نوگویی مینیش تغیت از نسیم
ز ماهش صد قصب پر خنده می
ز شمش بر بسی پروانه می
صیا از زلف و روشش صدف

سر لعل

بیک جوان که بر خورشید بلند
بیکایک مهر بر شیرین نهاد
که استادی که در چرخ نشیند
چنان شفت شد خمر و مدانست
همه روز این حکایت باز گفته
در این اندیشه روزی چند می بود
نشسته شاه بایشب دل پراز بون
بیکایک مهر بر شیرین نهاد
که استادی که در چرخ نشیند
چنان شفت شد خمر و مدانست
همه روز این حکایت باز گفته
در این اندیشه روزی چند می بود
نشسته شاه بایشب دل پراز بون

بیک جوان که بر خورشید بلند
بیکایک مهر بر شیرین نهاد
که استادی که در چرخ نشیند
چنان شفت شد خمر و مدانست
همه روز این حکایت باز گفته
در این اندیشه روزی چند می بود
نشسته شاه بایشب دل پراز بون

بیک جوان که بر خورشید بلند
بیکایک مهر بر شیرین نهاد
که استادی که در چرخ نشیند
چنان شفت شد خمر و مدانست
همه روز این حکایت باز گفته
در این اندیشه روزی چند می بود
نشسته شاه بایشب دل پراز بون

بیک جوان که بر خورشید بلند
بیکایک مهر بر شیرین نهاد
که استادی که در چرخ نشیند
چنان شفت شد خمر و مدانست
همه روز این حکایت باز گفته
در این اندیشه روزی چند می بود
نشسته شاه بایشب دل پراز بون

بیک جوان که بر خورشید بلند
بیکایک مهر بر شیرین نهاد
که استادی که در چرخ نشیند
چنان شفت شد خمر و مدانست
همه روز این حکایت باز گفته
در این اندیشه روزی چند می بود
نشسته شاه بایشب دل پراز بون

۱۔ کھانا پینے کی ضرورت
 ۲۔ صحت مند رہنا
 ۳۔ تعلیم حاصل کرنا
 ۴۔ روزگار پانا
 ۵۔ شادی کرنا
 ۶۔ بچہ پیدا کرنا
 ۷۔ دولت مند بننا
 ۸۔ خوشحال بننا
 ۹۔ دنیاوی کامیابی حاصل کرنا
 ۱۰۔ دنیاوی کامیابی حاصل کرنا

بواش داد کای کیتی خرد
 کشد مانی قلم درفش از رت
 بپر دروغ کور را من کشم
 که بخریب پار کی چاره ندانم
 که باشد کرد بر دل در دیر
 که من کیدل کو قسم را در پیش
 ز کوران کات منرخان بر کنم
 نیایم تا نیارم دست را
 چو کوب که شود در شک پنا
 چو زاین اش من چو بجز زینت
 به بینم کار پس پاک سازم
 چو دولت خودم خسر و پیش
 شسته را کنم باری خبر دار

که آن جوان
نماستان بدان
چو با ولادت
رباچین را شقایق
که قفسه گسای
چو از در

[illegible]

ان در این روزان فرزانه نشانی دارد
پایان این کتب با شکوه و ابرام

مفتی محمد شفیع رحمہ اللہ

سخن بیای شکت این چنین گفت
 بوقت آنکه درهای درخت
 که زیر دامن این درخت است
 در و سنگ سیه کوی سوار است
 همیشه باد پایان در هباران
 بجز دایند کرد جوی باران
 ز دشت رم که در هسرا
 بگشاید نگاه و مادیان
 ز صد فرشتک آید بر در غار
 خرد روی چو در سوراخ خود ما
 بدان سنگ سیه رغبت نماید
 بفرمان خدای زو کشن کیست
 بشهوت خویش بر سنگ ساید
 بر آن که کران بخش بود بار
 خدا کفتی شکستی دل پذیرد
 چنین گوید سیدون مزدخ
 ز کور آن تک ببرد و ز باد قمار
 کون زدن دیر اگر سگی چو
 که شب بزم آمده است از حمان
 و زان کوی که خوانند مهرش
 نیایی کرد باد شش بر دگویی
 به نام داری آن کوه کلرکت
 سری بینی فاده زیر ساش
 سیه جامه شسته یک جهان
 بخشنی کاهده بر سنگ لاش
 سگوفه دار کرده شاخ ساش
 سر می بانی بیانی

جان بی سواد فدا داد
 یکناد و در شکر بنگار
 یکناد و در شکر بنگار
 یکناد و در شکر بنگار

یکناد و در شکر بنگار
 یکناد و در شکر بنگار
 یکناد و در شکر بنگار
 یکناد و در شکر بنگار

یکناد و در شکر بنگار
 یکناد و در شکر بنگار
 یکناد و در شکر بنگار
 یکناد و در شکر بنگار

که در پام
 که در پام
 که در پام
 که در پام

منی آوردند و در دولتشان غنی می شدند
 کتاب آوردند و در سبک راه در پیش
 جهان خالی از بود و نبود
 که این سبک است که این

که در پایان این کوه کرانست	چمن کا بیت کردش نیک
سحر که آن سبک سهران سهرت	بدان مشکین چمن خوانند پوت
چو شد دوران سنجانی و شوق	سمور شب هفت از قافم روز
سحر که بر زبرد جسم میخیزد	جهان رزانه کرد این جسمید
بکه پیش از تان عشرت آکینز	میان در بست شاپور سحر
بر آن سبزه شیخون کرویشی	که با آن سحر کله داشتی
خسته کا فدی بگرفت در دست	ببینه صورت خضر و برانست
بر آن صورت چو صفت کرد	بر چپ شید بر شش درخت
وز بخا چون پری شد نا پدید	رسیدند آن پری رویان پرور
سهر سبزی بر آن سبزه نشند	کشت دو که گل و سبزه نشند
که در کله کلاب نختند	گر از خنده طبرزد و خیتندی
عوسانی زما شویی ندیده	بکامین از جهان خود را خیره
نشسته هر یکی چون دوست با	نمی کنجد کسی چون خیره در دست

در آن شیرین بیان در نیکوین
 چو بادی بود که ماه پرودین
 باده هم با بانیت نشین
 که می رسد او داده کاه بخور
 و خورین بند که دارد صورت
 بران صورت فزاد صورت
 زلفت چو گل شادمانه
 این شد چو زلف شادمانه
 در آن صورت بیدار بود
 و خورین کاف و خورین سارید
 که در آن است این دم پنهانی برارید
 بیا در دهن صورت نشین
 در آن صورت زنده ساری

نصفی که در این کتاب درج شده است
بسیار است و در این کتاب درج شده است

چون در این کتاب درج شده است
بسیار است و در این کتاب درج شده است

رسیدند آن تبار بادل نور	بر آن سینه چو گل که در بار
زده بر ماه خنجر قصب راه	برندان قصب پوشان چون ماه
نشاطی نیم رعبت می نمودند	بدریچ اندک اندک می نمودند
چو در بازی شدند آن لعلبان بیا	زمانه که رعبت بازی آغاز
و که باره پوشین چشم پر کرد	در آن مثال رو حانی نظر کرد
به پرواز اندر آمد مرغ جانش	فرو بست از سخن گفتن زبان
بود دست را خوانی گفت	مکل نم دیده در آبی گفت
بیاران بانگ بر زد که چنانست	غلط میکرد خود را کین چنانست
سیروی زان سخی سر و آن نمود	که آن صورت بسیار نزدین نمود
برست آن سرو آن صورت کرد	بکل حورشید پنهان چون توان کرد
بگفت این در پری پری نشاید	پری زنیسان بسی بازی نماید
در آنجا رخت بر بستند حال	ز کلهها سینه را که در دند خال
بدشت انحرک آرام کردند	بنوشا نوش می در جام کردند

بسیار است و در این کتاب درج شده است
بسیار است و در این کتاب درج شده است

بسیار است و در این کتاب درج شده است
بسیار است و در این کتاب درج شده است

کودک که صورت را چنانکه
چو این در او در جانشین
است که در آن بخت
چو شبنم در صورت
چو شبنم در صورت
چو شبنم در صورت
چو شبنم در صورت

اگر چه با خود این صورت بستم
خداوند را بصورت بخش جانم
چو هستی عاشقان را تنگ کرد
یکی در آن تیان بنشان در در
نظر کن تا بدین معنی چه جوید
بسی پدید شد نهان و پدید
تن بهترین گرفت از پنج شستی
درین اندوه می سپید چون ماه
غشمت که فر صورت پرستم
مکسید اشد دراز نهانم
صورتی در زمان بخت کرد
که بهر شخصی که بینی بر گذرگاه
درین صورت به پرش تا چه گوید
نمی شد تر آن صورت پدید
کران صورت نداش کن
فشانند از دید ما توئی شهروز

صفتی که در کار می بود و در
چو در یکی که از کار می بود و در
چو در یکی که از کار می بود و در
چو در یکی که از کار می بود و در
چو در یکی که از کار می بود و در
چو در یکی که از کار می بود و در
چو در یکی که از کار می بود و در
چو در یکی که از کار می بود و در

بسیار از این پیشین
بسیار از این پیشین
بسیار از این پیشین
بسیار از این پیشین
بسیار از این پیشین
بسیار از این پیشین
بسیار از این پیشین
بسیار از این پیشین

برآمد تا که آن مرغ صون ساز
چو شیرین دید در سیمای لعل
بشا پورین طن او را بدین قفا
اشارت کرد که آن رخ را بچوید
با چنین مغان در دوا آواز
نشان آشنایی در او شد
نقطه زو که هر بر کاغذ نیفتاد
در نور حال صورت بار دین

در این صورت چه پدید
در این صورت چه پدید
در این صورت چه پدید
در این صورت چه پدید
در این صورت چه پدید
در این صورت چه پدید
در این صورت چه پدید
در این صورت چه پدید

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الطراز الجليلين والبركة المصطفوية

باقبالس دل استقبال دارد
 بدین سست و جمال عالم افروز
 سرمه ی ز عشق تو فرو خواند
 بهالت ز ریشی در غروب دیو
 نه می نوشد نه باکس جام کبر
 بجز شیرین نخواهد نفس را
 مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
 ازین در لونه کونه در می نشست
 وزان شیرین سخن شیرین بگوشت
 بر آن آمد که افسد صد ره از پای
 زمانی بود و گفت ایرو هشیار
 درین که جواب محبت یار گشت
 درین محبت کسی بدم ندادم
 پوست آبل کار آبل دارد
 هوای عشق تو دارد شب و روز
 فراوان خون دل از دیدگان اند
 و زان شب عقل و هوش از روی پرید
 نه شب چند نه روز آرام گیر
 بدین تلخی مباد در عیش کس را
 تو دانی نینک و بد که دم تو یار
 سخن چند آنکه میدانست میگفت
 بهیچ نده آن سخنها خوشتر از گوشت
 بصفت خویش را میدید چاک
 چه میدانی کنون تیر این کار
 که داشت آب از سرین چاره دم
 زیار دران به چاکس مردم ندانم

نہی از دیوار چو مردن بر نفس
بیا جان زمین خاک
چو افتادند بر کوه
کشتی کاه روی
صواب است

من این راه تو را

وہ کہتا ہے کہ میں نے اپنے آپ کو ایک نئی زندگی دی ہے۔

۲۸
 که بودی بازی از دست
 به دور و از این غمزار بودی

بر سر رخاک و هم بر سر خاک
 بدو سوخت برادر تازه میکرد
 دامن چشم بدت بر بود ناگاه
 ندانم بر که زمین خارت کنند
 کد این مهر بان بر ماگزیدی
 گرفتار کد این شیر گشتی
 نه خوششیدی چنین تنها چرخ
 که هر شاخش یکی بر جان من داشت
 مست کم کرده لعم تا خود که یاب
 غمش بر غم منست و دور دور
 شد از نور شش چاه ترا دیده رو
 نبوت کاه فرمان استمان
 نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

ز تو دانه زخمت خویش غمناک
 ز شیرین یادی اندازد میکرد
 باب چشم گفت ای نازنین ماه
 کلی بودی که زین کلزارت بکنند
 چه افتاد که هر از ما بریدی
 چو اهو زین حسد الان بگریستی
 چو ماه از از حشر ان خود جدا
 هسی سرو تو در جامن چمن درشت
 زخمت ما هست تا خود بر که تا
 بهر شب تا بر وز این نوید میکرد
 چه مهر اند بر دوان از چاه بشین
 همه شکر بخندست بر سر زنده
 همین بانو بر حق سیل نمود

ز تو دانه زخمت خویش غمناک
 ز شیرین یادی اندازد میکرد
 باب چشم گفت ای نازنین ماه
 کلی بودی که زین کلزارت بکنند
 چه افتاد که هر از ما بریدی
 چو اهو زین حسد الان بگریستی
 چو ماه از از حشر ان خود جدا
 هسی سرو تو در جامن چمن درشت
 زخمت ما هست تا خود بر که تا
 بهر شب تا بر وز این نوید میکرد
 چه مهر اند بر دوان از چاه بشین
 همه شکر بخندست بر سر زنده
 همین بانو بر حق سیل نمود

تبارک و تعالی
 چه بگوید در این عالم
 بنود

جزو ان سوی که در این عالم
 چه بگوید در این عالم
 بنود

بجز و شمع جرات نورانی
خوار و پادشاهان خسته
بجز و شمع جرات نورانی
خوار و پادشاهان خسته

نمود ایمن ز دشمن کاه و بیکاه
رخس سیاهی کم رفتی گرفته
پنوشد بر تو این افسانه در روز
فلک او آینه وان شانه رات
زنی کو شانه و آینه بکشد
شده شیرین و نازدشت بس اندو
رونده کوه را چون با بر سپهر
نشان می جیت و میرفت این روز
جیت را یک متزل نمی ماند
کجا ورد دست بر دلا بادی بود

سیاهی خزند حرف ناهیدی
فرود شد تا بر آمد یک کل زد
سپید و دم چو دم بر زد سپیدی
فرزان کس از چرخ جهان کرد

ازان چو که تواند از آن
ازان چو که تواند از آن

بجز و شمع جرات نورانی
خوار و پادشاهان خسته
بجز و شمع جرات نورانی
خوار و پادشاهان خسته

شاه از دیده بداران گیسو
شاه چون پیشانی دلیران
شاه از دیده بداران گیسو
شاه چون پیشانی دلیران

کحل جود دارم دور کحل منبیر دارم
بیازی زلف او چون مار بر رخ
پرنده شیکون تا ناهایت بسته
بنفشه بر سر گل دانه میگرد
فلک بر ماه مردار دید می بست
ز حضرت شاه در برفت آب سدا
که در حتم بر هر موی مار
که مولای تو دم چون حلق در آون
کمان بروی که مارا فهای رشت
ز حضرت کشته چون ناز کشید
زین مرده بر لب و دهان
زستان نارستان بر کشاده
هوس بین کا قلاب از ده کشته

همه چشمه ز چشم آن کال اندام
چو کنجی بود بخشش کیمیا سنج
در آب شیکون چون گل کشته
زهر سوشن کیسوت میگرد
بو غرق آب می انداخت ارد
تشن چون کوه بر فین تاب
اگر نفس غلط می کرد کاری
همان با شاه میگفت از بنا کوش
فزونکر مار را بر حرکت درشت
دلی کان یار شیرین کار بد
میان چاکلت دلاور شحت
کلید از دستستان بانه
بدان چشمه که جای ماه کشته

پو ماه از دهن از این
بناست در اند
بهای دیدار است
بیالای غنای
دانشم در اند
بی ازید چون در چشم
چون از غنای دیدان
چون از غنای دیدان
چون از غنای دیدان

چون از غنای دیدان
چون از غنای دیدان
چون از غنای دیدان
چون از غنای دیدان

نکبت و غلبه دل را در اینجا
نظر جای در شغل میباید
دوستان از این که در این
چون نذر و دارا از این
چون از این که در این

چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این



چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این

چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این
چون از این که در این

[illegible]

بآتش خواستن رفته است کوفی
 و زان آتش بدلهادوزد آتش
 شناسش باز پرسیدن گرفتند
 چه اصلی و چه مرغی و از چه دانه
 دروغی چسپند را ستر بر میگردد
 بجا خورشید خضر و نیاز است
 شمار خود گشت درین قصه
 که هست این اسپر قیمت بی
 نشاندند آن کینه ز آتش بیدانه
 پر بستند اسپر را بر آتش شاه
 ز در بستند بر دنیا طلب آتش
 فرو داد سود و این گشت و حجت
 که حاضر ملت کوی بیت پر دین

بر نامۀ نو از کوه نور
در سر شادمانی شد پای
ز میزی نشستند بر
چرخش و دور است اینست
چرخش و دور است اینست
چرخش و دور است اینست

یونان و روم و مصر و هند و چین و
 و سایر بلاد و شهرها و کوهها و دریاها
 و رودها و جنگلها و صحراها و
 و کوهها و دریاها و رودها و جنگلها و صحراها

برادر من ادبی هم دارم که در این کتاب

[illegible]

[illegible]

چنانچه پای شند درج
جهان بجا می شود و جای
چولی احوالی که بر جای
بدرستی و بهیچیکه

میزان کرم است که در میان
میزان کرم است که در میان
میزان کرم است که در میان
میزان کرم است که در میان

پایانی

بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم
بهر کس که در این عالم

بدانند هر که اینجا هست تا زود
چو از لب کشت مشکین روی
در آن زندان بسایه تنگ
غم خمر و رفیق خویش کرده
شب و روز از بهوای خمر و ماه
که شیرین در جهان تلخی نازد
و مشکوخت شیرین سوی آن
چو که به شهر بند شکست بود
ای بر اینضرب خویش کرده
دو چشم خویش می شد در راه

چو خواهد بود وقت ساز کاری
بکام دل نشسته شاد و خنجر
یکی شب از لب نوزد خوشتر
و شادان ساز از خمر بهتر
منعی ز در غنم که وار داده
ز عسرت تنگ را حالت رسیده
ساعت خمر که هر چه که شاه
هم از اول شب بخت یار
چو جنت ساز داده محسوس
چو شب که زور عید اندوده
روان کرده اند از آب گشته
ز پرده سحر فروغ بساز
ز سودای ناله بر کشیده
نذیری چو موزون طبع و نوا

در این عالم
در این عالم
در این عالم
در این عالم

کجایان جاکم که دیو غالی است
چو بخت این دیو غالی است
کجایان جاکم که دیو غالی است
چو بخت این دیو غالی است
کجایان جاکم که دیو غالی است
چو بخت این دیو غالی است

چو زشت گنده در زشتی	چو خسی مٹی چند دستان
بشکری مدادی کرده بر گاه	دیری از خبش رفتی به بلبلان
که ریحان رستان آمدش	رستان کشته چون ریحان آرد
خرد خسی کو بوقت آرد کرده	صراحی چون خسروی ساز کرد
کبی تپو بر آتش گاه در آج	ز دشتک آن خرد خسی آتش گاه
چو در زین صراحی سبزه با	تینج و سبب لب لب نهاد
کبی لکنت در می که مرغ آید	روان کشته نقل آن کباب
شده در حق بازی باد نوروز	ز بس نارنج و نارنجس زوز
بسر بردن شب در صبح	همانرا تازه تر دادند روحی
در دیده پردمای عشق باز گشت	ز چنگ ابریشم دستان نوا
معنی راه موسیقی آید	کما چرخه موسی و آید
گلنده سوز آتش در دل بکنت	سرد و پهلوی بانس چکنت
که بدو دای است طیش	غزل برداشته را سگر رود

نوازی چکنت می شنید
نوازی چکنت می شنید
نوازی چکنت می شنید
نوازی چکنت می شنید
نوازی چکنت می شنید
نوازی چکنت می شنید

[illegible]

حقیقت شد جهان کان مرغ
قرار آن شد که دیگر بار شاپور
زمر در اسوی کان کور و باز
باقصای مزاین کرد پرواز
چو پروانه شود و سبیل آن
ریا حین راه بهستان آفرود

خوشا ملک که ملک زندگانت
 بدست از زندگی خوشتر شای
 چه باشد کامی و عشق جوانی
 جهان حسرت که سالار جهان بود
 بنو و از عداوت تا محبوم
 بخواری بی قنای کج هر باو
 مفتی را که پارکخی بدو می
 بعشرت بود روزی باو در دست
 ملک تشریف خاصش در

بهین روزی که آن روز نیست
 نه چون روز جوانی روز کاری
 این خوشتر چه باشد زندگانی
 جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
 از خوشدل تری در وی لم
 نه بی مطرب شدی طبعش گشت
 هر دوستان کم از کجی بدو می
 مهین بانو در آمدش و نشست
 زو یک روز کام دلش در

نویافته از اندر پیر دراز
دستم قاصدی ناکه در کس یاز
پهلوان تو فر که خاشاکش یاز
کر ای جانکات دور دست یاز
شمال آلوده زان ماه و آفتاب
از لاله خانه سر

بختیاریان را در این جنگ کشته شد
 و در جنگ با اردشیر کبیر
 بنی هودون کشته شدند و با وی جبار
 همان در جنگ با وی جبار
 کجایم خاص می بخورند
 عاریب از بهر وی کشته شد
 جلاله جهم بنیدخ است
 حکایت در شعرین با پیوست

بیرون فقهی آردار است که
 بدین شادی بلب بخارا که
 که با نواز برادر دارد که
 چو کل خندان بر سر دارد که
 برادر دارد که با تو خانی
 شده از پیش با تو خانی
 میزند که با تو خانی
 میزند که با تو خانی

[illegible]

[illegible]

پیام آور دارند و شنیدند
مخلوطگاه آن شمع زمانه
عقوبت پاره دیدار جهان دو
هستی بگیری در دوزخ تنگ
پرسید از خمیت مادرش
نمازش بر دوزخ مالید بر گناه
که از بندت بود این بنده آلود
چه بازی دیدی از دور زمانه
از آن سخی با سانی رسید
که ز درایت که بس شوریده را
درین دوزخ قناعت چنان
که تو لعلی و باشد لعل در
کلید کار خود در استین دید

چو جوی ابرین
ز آسانی پشوری را سپید
میس از غصه های می شناسم
مجاز بور کمی انداز کارم
لیک غمخیزی و یک پیکو خدایم
شدنهای شید باغ و بارم

نه در کشتن لایق در هر کس
 قلم در کفایت با کس
 بدان مشغول که غرضی را
 در پیش می جانت غرضی را
 در این دنیا زان در کس
 چنان که از کس در کس
 هم که در کس در کس
 در کس در کس در کس

بایدی که در این است و اگر
چو ناله باشد که در این است

شسته شاه روی بزم بیدار
بهرم از آن که در این است

در این قاصدی از آن که در این است
زین کشتن طایب که در این است

برین عجزت که هم پر تاب کردند
که از غلجی چو صبر آمد سیرت
خزودت ساحت می باید چید
که فرمان اینچنین داده است
بشش روز هست و در این است
خزوده می در در حجت راست
بکلزارش طحش خواست
بگرداز بر سر رفق برکت درین
پویه دست برد از چرخ و پرین
پری می بت در هر زیر پا
دلش در انتظار یار ماند
چو آتش وصل باشد و نواز
پس با وصل دار و سهل کار

مر از در شکست پر ختاب کردند
صبور از باد من گشت زین کشت
چو کردند خست از این جای کرد
پس از آنکه گفت شاه پورش که برین
ملک پیش همین باو است هر روز
ولایت از این بود در انتظار است
وزن کشتن بر آن کلگون شد
سکریب چون شیند از جای برخواست
چوین بر پشت کلگون بست
بران پرندگی زیرش پاش
درین حسوداندر کار ماند
اگر چه بحر جان بس در رشت
اگر چه افت عر از انتظار است

زین کشتن طایب که در این است
زین کشتن طایب که در این است
زین کشتن طایب که در این است
زین کشتن طایب که در این است
زین کشتن طایب که در این است
زین کشتن طایب که در این است
زین کشتن طایب که در این است
زین کشتن طایب که در این است

زبان چشم جهان پیش
چو بوی خوش از زبان
زبان زده و در این است
چو بوی خوش از زبان
زبان زده و در این است
چو بوی خوش از زبان
زبان زده و در این است
چو بوی خوش از زبان

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

چو شد معلوم که حاکم الهی
 بفتح تر زمان شاه جوان
 دش کرد به بیشترین مبتلا بود
 رعیت شهادت داد و آسوده بود
 زیرا که ملک در بر کار میداشت
 جهان را از عمارت داد باری
 ز بس کاف و دکان را در آید
 چو از شغل ولایت باز پرورد
 بکار و عیش کردی شام بیکر
 چو غالب شد هوای دستار
 خبر دادند که کنون مدتی است
 تمیداریم شاه پورش کی برود
 شاه از نیز نکات این گروه دو

بهر فر مرتبه شد یاد شاهی
 بداد را ملک شد نشست بر تخت
 تبرک مملکت گفتن خطا بود
 اگر چه پیش از آن فرسوده بود
 زدیکر سوزن بریار میداشت
 ولایت را از قفسه رستگاری
 جهان را عدل نوش و نایب
 دیگر باره خوش و ناز پرورد
 بنودی یک زمان بی جان و غیر
 بهر پرسید از زرتیسان و سنان
 کزین قصر آن بخارین رخت برت
 چو شد بنشیند فرمود سخن جوار
 عجب در ماند و حاجت شد در پرت

[illegible][illegible]

در باغی نوئی و نغان کدورت
مندان عشقش خانه زرد دل

کجای که پدید آمدند
چنین که پدید آمدند
کجای که پدید آمدند
چنین که پدید آمدند

رعیت را برون آورد از دره
رعیت را ز خود برگشته میدید
بکوری دشمنان را لور میداد
رعیت دست ستولی بر آورد
رزوی تحت شد بر پشت بند
سری بردار میان کز تاج بر بود
جهان را بر حسب انجوی دگر ماند
بقایم رخت با شیر برام
بهر خانه که شد دادش شهنشاه
ملک پر ویز خوش منسوبه
بر پیلان شبهه مات
ز غصه شاه میزدن شکام
بادر با یگان آورد دیکانه

به تیریری چنین آن شیر کن خوا
شهنشاهت را سرشته میدید
بروز اقبال را بر زور میداد
چنین تا تهم شک بر در آورد
ز پی پشتی چو عاجر گشت پرنه
در آن عوفا که تاج اورا گره
کیانی تحت رانی تاج در ماند
چو ش بنده ز بازوهای آیم
بشطح خلاف این نطق خویند
چو بهرام این چنین شطیح
بر آن آمد که کایت منسوبه هاز
چو در بازی صامت کوه بهرام
بصدیر نکت و دستان راه

کجای که پدید آمدند
چنین که پدید آمدند
کجای که پدید آمدند
چنین که پدید آمدند

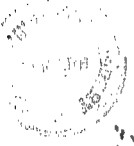
کجای که پدید آمدند
چنین که پدید آمدند
کجای که پدید آمدند
چنین که پدید آمدند

کجای که پدید آمدند
چنین که پدید آمدند
کجای که پدید آمدند
چنین که پدید آمدند

نارنجین جگر کینت زینت
نارنجگون لعل کینت زینت
چشمه و دیوان خوش بخت
نارنجست از لبشین است بخت
چشمه و دیوان خوش بخت
نارنجست از لبشین است بخت
چشمه و دیوان خوش بخت
نارنجست از لبشین است بخت

همیکفت آن غمی بنیم ز بهرام	عقابست اینکه بامن کرد ایام
ز دور آن این بچهره کشیدیم	به تلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل رنج و بتن رنجور ماندم	ز تخت پاوشاهی دور ماندم
اگر چه تلخی ملکش فرو بست	پس از تلخی بشیرین باز پیوست
دو صید اکلن بکجا باز خوردند	صید کید که پرواز کردند
بشوریده و شش غای شیرین	فاوده در سرش سودای شیرین
دو یار از عشق خود محسور ماند	بصید اندر زیار آن دور ماند
دو تیر انداز چون سه و جوان	به تیر یکدگر کشته نشاند
یکی را دست شاهی تاج داد	یکی صد تاج را تاج داد
یکی سبیل از کل بر کشیده	یکی را کرد کل سبیل مسیده
یکی مرغول غنچه بر بگوش	یکی سگین گنبد افکنده بود
یکی از طوق خود مرده را شکسته	یکی بر مرده ز غنچه طوق بسته
نظر بر یکدگر چندان نهاد	که آب از چشم یکدگر گشت

چون نام یکدیگر سال در میان
چون نام یکدیگر سال در میان
چون نام یکدیگر سال در میان
چون نام یکدیگر سال در میان



چو از هم باز پرسیدند نعتی
بنا بین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ گشتند
عنان از هر طرف روانه سوار
مرد و حور شیر داد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که چیت
نبرد اند موری چن در پنا
زهر سوختن نو میر سید
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند
زیر نیک و بد و سهیلی و سختی
فرو گفتند نعتی نیک و بد را
بکم گفتن صبور و پیشه کرد
بسان مرغ بر مرگ نشسته
پر پروی رسید از هر کناری
قران کرده به سج عشق تاران
فوس در زیر شان چون خوش بخت
که شیرین راز خسرو باز شست
که این بلقیس گشت و آن سیلوان
بکمر و هر دو صف بر میکشیدند
زین بر کا و سینا پاد از انبوه
نه من چون من هزارت بنده بود
زین راز بر تخت سر بلند
چو از هم باز پرسیدند نعتی
بنا بین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ گشتند
عنان از هر طرف روانه سوار
مرد و حور شیر داد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که چیت
نبرد اند موری چن در پنا
زهر سوختن نو میر سید
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند
زیر نیک و بد و سهیلی و سختی
فرو گفتند نعتی نیک و بد را
بکم گفتن صبور و پیشه کرد
بسان مرغ بر مرگ نشسته
پر پروی رسید از هر کناری
قران کرده به سج عشق تاران
فوس در زیر شان چون خوش بخت
که شیرین راز خسرو باز شست
که این بلقیس گشت و آن سیلوان
بکمر و هر دو صف بر میکشیدند
زین بر کا و سینا پاد از انبوه
نه من چون من هزارت بنده بود
زین راز بر تخت سر بلند

چو از هم باز پرسیدند نعتی
بنا بین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ گشتند
عنان از هر طرف روانه سوار
مرد و حور شیر داد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که چیت
نبرد اند موری چن در پنا
زهر سوختن نو میر سید
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند

چو از هم باز پرسیدند نعتی
بنا بین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ گشتند
عنان از هر طرف روانه سوار
مرد و حور شیر داد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که چیت
نبرد اند موری چن در پنا
زهر سوختن نو میر سید
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند

چو از هم باز پرسیدند نعتی
بنا بین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ گشتند
عنان از هر طرف روانه سوار
مرد و حور شیر داد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که چیت
نبرد اند موری چن در پنا
زهر سوختن نو میر سید
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند

چو از هم باز پرسیدند نعتی
بنا بین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ گشتند
عنان از هر طرف روانه سوار
مرد و حور شیر داد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که چیت
نبرد اند موری چن در پنا
زهر سوختن نو میر سید
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند

چو از هم باز پرسیدند نعتی
بنا بین هم پرسیدند خود را
سخن بسیار بود اندیشه کرد
هوار از زمین چون مرغ گشتند
عنان از هر طرف روانه سوار
مرد و حور شیر داد دیدند تابان
کننده عشقان آتش بدل در
در ایشان خیره شد هر کس که چیت
نبرد اند موری چن در پنا
زهر سوختن نو میر سید
چو شکر جمع شد بر پره کوه
بخمر و گفت شیرین کی خورند
ز تاجت آسمان را بهره مند

چونم در دل یک کین جبار
چونم در دل یک کین جبار
چونم در دل یک کین جبار
چونم در دل یک کین جبار

ملکت را هر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدی تبار شیرین

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

چو در جهان غافل
چو در جهان غافل

[illegible]

بسیار خفا که روزی که در
 بختی که بختی که بختی که
 بختی که بختی که بختی که
 بختی که بختی که بختی که

ز دخت که چه بر چو تن فرستند
 چو می باید شدن زین دیر ناپا
 نهاد آگشت بر چو تن پر پوش
 ملک برو عده ماه گلبه فرزند
 دو که روز آن پر و سوسه سوسه
 بساط حسد ویرا بوست دادند
 بیادش میگردید می نش
 خوشتر این می اگر ساقی بماند
 جهان خوردند و دریشان ماند با

چو پیر سبز پوش آسمان
 جوانان را و پیران را و کربا
 کل از کل تحت کاوسی برآرد
 رنجه بر کشد صبح جوان
 بهر سبزی درآرد سنج گزارد
 شفته پر طاف و سی برآرد

ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله

بسیار خفا که روزی که در
 بختی که بختی که بختی که
 بختی که بختی که بختی که
 بختی که بختی که بختی که

ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله

بند نه شیری شایسته بود
سر زدن جان به قدر بود
چو بخت از دست میبرد
زود زدن به زور و بار
غلامان به یک نوبت
زود زدن به یک نوبت
چو بخت از دست میبرد
زود زدن به زور و بار
غلامان به یک نوبت
زود زدن به یک نوبت

در آن محلی بستی جای کردند	ملک را بار که بر پای کردند
کیزان و غلامان کرد خنجره	زده خنجره گاه زرتین بر تریا
بهرین گفت خنجره کی گرامی	گنیتی بر خوریم از نیک نامی
غلامان و خود و فامین دهنه نام	نه با هر مزه با خنجره نه بهرم
همان بهتر که عشرت پیشه نمایم	ومی باغوش ملی اندیشه نمایم
کیزان و غلامان کرد خنجره	تریا دار کرد خنجره من ماه
بدست مشتری رویان مد نو	سماح خنجره روی پیش خنجره
مغنی ساز رویان کشیده	خروش خنجره بر کیوان رسیده
دل خنجره بشیرین گشته شادان	شده شیرین بروی شادان
نشته خنجره و شیرین بیکجای	ز دور آو خنجره دوری بیکجای
صراحیهای معسل از دست ستا	خنجره گفت با دین پیش با
شراب و عاشقی به دست گشته	شسته زین دومی میر گشته
صنعت سماقی موزون و دلش	بیکجای جیسع کرده آب و دلش

بند نه شیری شایسته بود
سر زدن جان به قدر بود
چو بخت از دست میبرد
زود زدن به زور و بار
غلامان به یک نوبت
زود زدن به یک نوبت
چو بخت از دست میبرد
زود زدن به زور و بار
غلامان به یک نوبت
زود زدن به یک نوبت

ملک بود و ملک با ملک
از آن پس که ملک
بند نه شیری شایسته بود
سر زدن جان به قدر بود
چو بخت از دست میبرد
زود زدن به زور و بار
غلامان به یک نوبت
زود زدن به یک نوبت

باز مندی بی باکی بودی در این
صفت نامش بودی در این
دوران سعادتی که در این
پوست با بخت که در این
چنان تلکشی که در این
اگر دی قاضی در این
کست عشق و در این
تو عشق و در این
چو مجانبی که در این
فرز قادی چو جادو
بال لعل لبش چو
چو یکدیگر که در این
زبان که در این
زبان که در این
زبان که در این

زمنی که با شیری لیسری
بدست آویز نشی افکنده
دخان از بوی چو چکان
ملک بر تنک شکر چکان
لبش بوسید و گفت این چکان
نخستین بخت بود آن شکر چکان
اگر چه کرد صد جام و در کوشش
می آید قرح جام که در پیش
می آید جام صافی خیر باشد
کلی کاؤل بر آرد طرف چو
ز تو تو شکند بسیار صف را
ز هر خوروی که طعم نوش دارد
دو عاشق چون چنان بهر چکان

که نام منی آمد شیر کسری
مقام دست بوسی یا تو انما
ز بوسه دست نه در پیش کرد
که شکر در دمان باید به دست
نشان دادوش که جای بوسه
که از شیرین بجز و در پیغام
نشد جام خستیش فروموش
ز صد جام در دارد نه بایش
با خر جام در در است باشد
فزون باشد ز صد کلز از تو
دری کاؤل شکم باشد صد
حلاوت میسر سر کوشش دارد
عنان پیوسته از زخم شستند

فرد زنده بشی روشن تر از روز
نشسته به تاب دل فروز
بشی باد سیاح در دماغش
نه آن بادی که بنشیند چو ایش
را تا یکی در آتش یکشان بود
که آب زندگی در وی نهان بود
صباح کل بل از رخ چادر بود
ستاره صبح را در دندان نموده
بنوادوی بی بران شبگون سما
جز آن عصمت که باشد پرده دار
بشی بود از دور مقصود جوئی
مرد از مادران شب دلوی
از غیر نور سهره در گوشت تن
زین در مشک پیچودن بخور
وزان سومه بر زارید بخت
زمین در مشک افتانی باد طربانک
برادر غایب سودن صد دار
دماغ عالم از بادوبی
سجایر بنسره شب را در گرفته
میکت بهتة نصفی بر گرفت
ثریا با ندیمی خاص شسته
عطار در بر افق رقاص شسته
جس جنان بهم مرغان شب خیز
جس سهاسته بر مرغ شب آویز

باید باو شای دیوان
نظا باشد چو زندگانی
چو میدانی که نیک و بد است
ز غم فزون کارای را بد
چو این دوا صلا از دوسم
هر که خواند و بیست و یکم
در کتب و کتب و کتب و کتب

همان هم که کتب و کتب و کتب
دی در و شای دیوان و کتب
بوی و شای دیوان و کتب
تو از کتب و کتب و کتب
بهر روزی و کتب و کتب
بهر روزی و کتب و کتب

که فی شک کار خود را کرده ششم
 چو دیدی ماهی و مرغش خورده
 طلب من کردم در روزی ترا بفر
 چو ماه آن آفتاب از راه رفت
 فرخیش بر سر سوزن میداد
 و شای چند بر پا ایستاده
 چو پیش کنج یاد آورده گنجور
 شسته گرد او و دانه پستان
 عجب نشی فلک تا زو پیملا
 خن خاتون و کو بر ملک شاد
 رنجه روی چون کلان کرد
 خورده و شاق خویش برد
 فرو گوید نبوت داستان

بعل آن به که روزی خورده ششم
 بسایان کنی صیاد پرور
 مثل زو که کت چون روی دعا
 از آن حرکت که بالان مادر
 و کرده و پور در بند میداد
 از آن سوخت شانه نهاده
 بزم پیش شاد شاد شاد
 وزین سوخت ببت پستان
 فرخیش و سبیل و با
 و یون سن برک و پر زاد
 کلانی لعل را بر کار کرده
 چو خن خوان شرم از کرد
 ملک فرمود تا بر سر گذار

در روزی که از راه رفت
 چو ماه آن آفتاب از راه رفت
 فرخیش بر سر سوزن میداد
 و شای چند بر پا ایستاده
 چو پیش کنج یاد آورده گنجور
 شسته گرد او و دانه پستان
 عجب نشی فلک تا زو پیملا
 خن خاتون و کو بر ملک شاد
 رنجه روی چون کلان کرد
 خورده و شاق خویش برد
 فرو گوید نبوت داستان

سبکدستی بود در جام
شیرین از شیرین او شکر
چون شیرین از شیرین او شکر
چون شیرین از شیرین او شکر

همیلا گشت آنی بود روشن	روان گشته میان سبکشن
چو آن شیرین برآمد تیشه از راه	بدان چشمه دمان تر که نگاه
بها یون گفت لعلی بود گشته	ز خار نگاهش مان در پشته
در آمد دولت شاهی بتاراج	هنادان لعل را بر کوشت
سمن برکت دمن بر گفت یکروز	جدا گشت از صدف در افروز
ملک در خدمت بی بند کرد	بیاقوت و کمر پیوند کرد
بیریزد و میریز گفت ماه	به نر نعمت بود در خجسته
بر آمد لقا پی از دست آن	کیشد آن ماه را در حیره تو
عشق خاتون چنان گفت از سر تو	که تنها بود ششاد و حق تو
بهر و پیوست ناکه سر دارم	که خوش باشد یکجا
زبان بکشد و کوه بر ملک و بسند	که زهره سینر تنها بود
سعادت بر کشد و اقبال راد	قران مشتری باز هر پیوست
چو آمد در سخن نویت بباورد	سخن روانه کرد از عشق

در تادی قوش
بیکلام صد قوش
جواب انوشیروان
در تادی قوش
بیکلام صد قوش
جواب انوشیروان

بیکلام صد قوش
جواب انوشیروان
در تادی قوش
بیکلام صد قوش
جواب انوشیروان
در تادی قوش
بیکلام صد قوش
جواب انوشیروان

دل خسته و رختن یار بر خوش
 می رکنن زهی طلاس و یار
 نهاده بر یکی کف ساغر
 از آن می جوید و زان کل بوی بزار
 شراب شمع در جانش اثر کرد
 بغم و کف با او بخت چه
 هم از راه آبش رتهای فرخ
 سخنان در کرشمه می بختند
 همه شب پاسبانی پیشه کردند
 ز گرمی روی حسد و غمی گرفته
 که شیرین را چگونه مست یابد
 نمی افتاد و رخت در میا ته
 دل شادش ز دیدار دل

بیاد و خوش لب میگرد می خوش
 لب شیرین زهی حسد های طار
 گرفته بود در کف دستش کل
 پی دل جبین و لجوی برداشت
 بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
 که بود از بوسه لبها راز باقی
 حدیث خویشین دریافت
 بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
 بسی شب را درین اندیشه کردند
 صبر می خرمی را پی گرفته
 بر آن تنگ بست که چون دست
 که تیر خسر و آید بر نشسته
 طرب می کرد و خوش می بود

دستان جوان کرده چون یوز ارغوان
 چو تاب بوی چون لب چون
 چو تاب بوی چون لب چون
 چو تاب بوی چون لب چون

درخت نارون چیده برنا	حمایل دستها در گردن یار	چو تاب بوی چون لب چون
ازین خوشتر چه باشد ز ناز	می و مصنون و گلزار و جونس	چو تاب بوی چون لب چون
می اعل از کف دلدار خوردن	تماشای گل و گلزار کردن	چو تاب بوی چون لب چون
بدیکر دست بنفش جان گفتن	بدستی در من جانان گفتن	چو تاب بوی چون لب چون
کسی غنهای دل پر دار گفتن	کسی در کوشش لب زار گفتن	چو تاب بوی چون لب چون
کسی گردن پیوسته زو بار	کسی جتن نمیند به چاره ساز	چو تاب بوی چون لب چون
کسی سبک بنفشه بر بنا کوشش	که زور دن بهار تر در نا کوشش	چو تاب بوی چون لب چون
و گر بست این عجب بنفشه کجاست	چنان این است داین خود در جهات	چو تاب بوی چون لب چون

سعادوت رخ نمود و نخب یار	بشی از جمله شبهای بهار	چو تاب بوی چون لب چون
قبح برداشته ماه شب آرد	شده روشن شب از بهار آرد	چو تاب بوی چون لب چون
شده باوه روان در سایه	در آن مویاب روشنه آرد	چو تاب بوی چون لب چون
ز دلها باده اندود من	صیغیر رخ دوش نوش من	چو تاب بوی چون لب چون

بخت آمد و در وقت غلام
 بخت آمد و در وقت غلام
 بخت آمد و در وقت غلام
 بخت آمد و در وقت غلام

زن چنین که بر زلفش حالت
چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است

چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است

یکی ساعت من دلوز را بکش	اگر روزی شوی امروز را بکش
سب ان میوه دار نامرود	امید ما و قصیر تو باشد
اگر خود پولی از سبک بود است	چو بی است خود را نوی رود است
سبک قصاص را در هر پهلوی	چو با شد ولی از پهلوی
بسیار بود که سبک و کدک	بجوشه باغ و هفتراکت شکست
بسیار شوره زمین کز تابناک	دکان تشنگان را کرده خاک
چو باید ز سر در جامی جهان	ز شب بخی برو نامی نهان
برکت لوتو تر چون تو دگفت	که تو تو را بتری چون تو دگفت
بره در شیرستی هوزو باید	که چون بخت شود که کشی باید
کبوتر بچچ چون آید به پردان	ز چنگ شنه قند در چکل باز
بهر خج مشو چون شیر سبک	که مار خج به شیر فکلی هست
کوزن کوه که کردن فرزند است	کمن چاره را بازو دراز است
کر آهوی بیابان کرم خیر است	لکان شده رزمتک نیز میر است

چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است

چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است
چو بخت کز کون است

داده بکار کجی که در کارش
از آن دست ناز و نوبت
پیرایه کن که در کارش
زنده در آن در دین و دین

چو بودی مست بر پایش تکیا
بر نغمی بر سر دوش لطفی نمودی
بهر مویی که تنیدی کرد چون شیر
کمان لبر ویش کشد که کسیر
سنان غره اندر نوبت خست
ملکت در خنده کین لایک برون
قصب بزرخ اگر پوشم زینت
ز یکسو حقه لب که ده غایت
بچشمی ناز پی اندازد میگرد
چو سیر حمید کیو مجلس اراست
چو خضر و راجا همش کم دل یا
نمود اندر هنر نیت شاه را نیت
بدان پستی که پیشش ماند و راس
بر غنبت بوسه بر پایش بدردی
ز نعل و کس زرمان بونسی بر بود
هنر زدن موی قائم داشت جزیره
کرشم بر عهد و میثاق لند و تیر
بهر حبس در شصت صد شصت کین
بهر لفظی مکن در صدی سببش
نیا گویشم بخونی در میان است
زدیکر سونب ده طلق در کون
بدیکر چشم عذری تازه میگرد
چرخ گردان گردن عذر او جلاست
مروت را در آن نوار و جلاست
بگو کرد سپید اشش بهی گشت
که روی شاه پشیمان من بس

پیرایه کن که در کارش
زنده در آن در دین و دین
پیرایه کن که در کارش
زنده در آن در دین و دین

چو خضر و راجا همش کم دل یا
نمود اندر هنر نیت شاه را نیت
بدان پستی که پیشش ماند و راس
بر غنبت بوسه بر پایش بدردی

چرا با یکدیگر من
چون سیر حمید کیو مجلس اراست
چون خضر و راجا همش کم دل یا
نمود اندر هنر نیت شاه را نیت
بدان پستی که پیشش ماند و راس
بر غنبت بوسه بر پایش بدردی

دری

چو بخت بدست نماند و گشت
زینجا چون بود بازار گشت
چو بخت بدست نماند و گشت
زینجا چون بود بازار گشت
چو بخت بدست نماند و گشت
زینجا چون بود بازار گشت

درین سودا که چون شیرین است	صلاح کردن افزایان کز نیست
تو توجردانی که با شیر بازی	هلاک سر بود کردن فرزنی
دلت که چه بند لاری نکوشد	بگو تا عشق روزگاری فسرود
بگویم دو بستم که خود نباشد	مرا که نیک دور بد نباشد
بشانی که از بار کس بر نجات	چو در میگردشت آن فال شد
چه میکنی فال زود صاحب معانی	تو خود را فال سبک کن چه دا
بداید فال چون باشی بدایش	چو با شیش نیک نیک بگردیش
مرا از لعل تو بویسی تمام است	سلام کن که این تیرم حسام است
و که خواهی که لب تین بزدوزم	درین گرمی بنا کامی بسوزم
لزدن برستم که فردا رخ خواش	که چون من عاشقی را گشته با
که قهر زاری درازی ندارد	بپوست هم سر بازی ندارد
ندارم که نه سره بوسه لیاقت	که بوسه استین یا است
مکنیم بوسه را میری بمن ده	لبت رو چاشنی کبری بمن ده

بناید در دست ازین کیدین
بکالم بهتر کن زن باز دیدن
ازین چون کل و لب چون بشارت
عظمت که نیست آب و عسل
چو آب از دل که بیوسه دارد
بخت جان چه دارد بخت دارد

بگویم در خور که بگویم در خور
بگویم در خور که بگویم در خور
بگویم در خور که بگویم در خور
بگویم در خور که بگویم در خور
بگویم در خور که بگویم در خور
بگویم در خور که بگویم در خور

[illegible]

پارسی که او داری دست
سرمه می تویشی که او عشق است
سباحتی که این دل تو جان را میجوید
ولی نباشد که او جان را بخوابد
چون بداند که او عشق است
سباحتی که این دل تو جان را میجوید
ولی نباشد که او جان را بخوابد
چون بداند که او عشق است

که از باز در طبع اندازم	تو هر دم نشاطی تازه میم
ولیکن نزد با خود باخت نتوان	همه دم با خوشی خود ساختن
جهان نمی زبست شاد و کامیت	در نیمه زبست نیکیت نامیت
چه باید طبع را خود کام کردن	دوینک نام را بد نام کردن
همان هست که از خود شرم دارم	برین شرم را خدا از م دارم
زن اکلذن نباشد نیکیت	خود افسکن باش که مرد تمام
کسی که گفت خود را بر سر	خود من کن بر همه عالم برآمد
من آن شیرین درخت لیدرم	که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب	که حلوا هم تو خواهی خورد و شربت
یا اول شربت از حلوا میندیش	که حلوا بس بود جلاب درش
چو مار متد و شکر در میان	بجو زبستان چه باید در زدن
زال آب حسد افی نمود خوش	کز دیوان نش نداشتن
چو آب از سر گذشت از زرد	و گر باشد خود آب زرد کا

بسیار از زبست و آب
بپارسی که او داری دست

کلیت چون میگوید که در کمال است
نیکیت و شربت و طبع را

عقاب دگر گای ماه و ماهیت
عقاب دگر گای ماه و ماهیت
عقاب دگر گای ماه و ماهیت
عقاب دگر گای ماه و ماهیت
عقاب دگر گای ماه و ماهیت
عقاب دگر گای ماه و ماهیت
عقاب دگر گای ماه و ماهیت
عقاب دگر گای ماه و ماهیت

دوست و دشمنی را تو نشانی
چون دانی که او عشق است
دوست و دشمنی را تو نشانی
چون دانی که او عشق است
دوست و دشمنی را تو نشانی
چون دانی که او عشق است
دوست و دشمنی را تو نشانی
چون دانی که او عشق است

۹۴
دو کوه و دو دره و دو تن که هر یک
بودند و در به جای حسن خیر
عاشقانه بود و در این میان
می بیند و در این میان
دو جان که در دوزخ است
بود و در این میان
دو تن که هر یک
بودند و در به جای حسن خیر

اگر چه خستی بخوار کارم
 اسیر بر او عده شاد میکن
 چو چشم بدیشم دورم تو
 چو رنجورم بحال منظر کن
 زبان وصل بر کل کن کنارم
 مکران کل کلاب آلوده کردم
 تو سر مست و سر زلف تو در دست
 چو باتومی خورم چون کنشتم
 مکر زین بود چون باتو بندم
 کز لزم من میبیری چون مهره زار
 کز از درد سر من میثوی فرد
 جگر خور که تو به یاری نیبم
 مرا که روی تو دلکش نباشد

بدینسان بیدار غمگین دارم
 مبارک مرده ازاد میکن
 چو بدخواه لبست رنجورم از تو
 مرا در مان از دن اعلی شکر کن
 چه دارنی در فراغت در چه کارم
 بجوی گلستان خسرو کردم
 اگر خوشدل نشینم جای آن
 ترا بنیم چو ازل کش نباشم
 وهن شیرین بود چون باتو
 من از کل باز میمانم تو از خار
 من از سر دور میمانم تو از درد
 ز تو خوشتر جگر خوری نیابم
 دلم باشد ولیکن خوش نباشد

فناخت چون جام پایوتی ز درون او
ز خود خات را پاوتستان کرد
پوست این رخ فزیند و درخت
پایست ایت زو میگذشت

فکرم علی خج زویش بجانم زد
بسبب طمان علم بیست جانم زد
ملک منی جوت جام بود در دست
چیز از باراد و پیش را
چنان سودگرش در پیش را
سید خوش

[illegible]

سنگین که می خورد و در یک دم دردی
من از کار است که غافل داری
نمی توانی چنان بدست می
روم چون نان در دست می
چون نان در دست می
چون نان در دست می

ختم باد و دردی مت کردی
 چو نادران پی دل بر گزمت
 دلم تا در تو و عشق تو پیوست
 عشقت خوری بسیار دیدم
 چو شمس می گوی که خیز
 بجای خیزم در دوزخم به بدخوا
 مر از حال خود که کار کرد
 بر آن غم که ره و پیش کشیم
 بکیم پند تو بیا دازین کار
 من اول بسن مایون بخت بودم
 بگم و عالم زوارم تو کرد
 کرم نکستی اندوه تو فراق
 بی تابانت خوش بود بچپند

بستی مر را پاست کردی
 خمار عاشقی در سر که ختم
 در دنیا ملک شاهی کان شیدا رو
 بکل کردم طمع تا خار دیدم
 پید خوانان شش یار زنده ریو
 ولی اندک که بسیران آید از جا
 به نیت و بدسخن کو تا کرد
 شوم و دنبال کار خوشی کردم
 بگو شمع هر چه بادا با دازین باد
 که بهم با تاج و بهم با شست بودم
 چنین پی زور و بیچارم تو کرد
 که در این بادم زور دی بدین جا
 بدی با من بسی شیرین کردی

بجز موم و تقی

فریخت زده واروان بر سر
 به رفیق تو دوش بگرم از گرم
 در آن روز رفت از تو پیش از آن
 به ترک جان کفر از تو پیش از آن
 عجبی جای دارد به سر
 بنشینا در میان سخن از سر
 در آن سر زنده نام همان آن روز
 خزان باد بر سر بر سر

در اینجا یک سوخت و در آنجا یک سوخت
در این سوخت و در آن سوخت

بیت مدائن غافلان
 ز کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست
 در کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست
 در کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست

چینیهای دوزخ نفس کشیده	ز خون برستوها نعل کشیده
سواران تیغ برق افشان کشیده	هرگز آن سوپو دندان کشیده
رجل بر جان کین ساری نموده	قیمت در یکی بازی نموده
سنان بر سینهها سر نیز کرده	هزار روز رستاخیز کرده
ریش نیزه که بر سر بلبله بسته	هر بیت راه بر اندیشه بسته
در آن بلبله نه گور از شیشه میرسته	نه شیر از خودون شیشه میرسته
چنان می شد بزر و در چایتر	که زیر برکت کلهها باد شکسته
حقان خدایان خون کشیده	بر ذات کرکسان بر پر نوشته
سنان نیزه از سراب داده	زره پوشان کین را خواب داده
رنج خون که بر میشد بقیه موت	پر از خون گشته تا سکههای
بسوک نیزهای سر قاده	صبا کیسوی بر چهاک داده
بمکت سواران سر بریده	زین جیب آسمان دامن دریده
حما میلهها فلک سده برسی ریز	یکی شیشه و دیگر خشم شیشه

بیت مدائن غافلان
 ز کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست
 در کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست
 در کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست

بیت مدائن غافلان
 ز کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست
 در کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست
 در کجاست ای کز کجاست ای کز کجاست

سجی بوفند زین افغان بادل
چونق کمد سجی بکوبل
همه لشکر که در باغهای دوزخ
خبر در دوزخ و دران سجی
بر باران است تادی در سجی

ستاره زان ندارد پرورش
دل تار یکت روزم را شب کند
میشتد موش در سورن کردم
سیاکت بود چون زنگی پدیدار
دکره بانکت بر خود دست
چو دولت است تحت کردم کرد
سر از دولت کشیدن است برتری
کس از بیدولتی کامی نیابد
بدولت یافتن گناید بیهام
تو گنیم کار تا هستی برآرد
هر کاری در آن دولت بود
پدر گنار و دشمن با پدر نو
که از بیدولتن بگریز چون تیر

که آن نور پر کند دست درین سجی
تن بیمار خیرم را تب اند
بیاری جای رویی بست بوم
بزدی میزند چون کشت بیا
که با دولت است پدید کردنی
نشادی با تو جانان جام
زمین هلاکسان پی داور است
به از دولت ملک نای نیابد
چو دانه هست مرغ آید سوی
کیا خود در میان دستی برآرد
که با دوزخ کار عابد دولتی
مرا سپیدانه پندی در پیش
وطن در گوی صاحب دستان

که چون سجی زین افغان بادل
چونق کمد سجی بکوبل
همه لشکر که در باغهای دوزخ
خبر در دوزخ و دران سجی
بر باران است تادی در سجی

تاوار با دوده در شش را
که نه توان دید و دانست
چو زلف و زینش را
چو معنی پای بند دام
شده زانند بیک باغیان
ز کج دیده و کج باغیان

که از بیدولتن بگریز چون تیر
پدر گنار و دشمن با پدر نو
که با دوزخ کار عابد دولتی
مرا سپیدانه پندی در پیش
وطن در گوی صاحب دستان

بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست

از آن که پیش بر آمد دوست لکن	پشیمانی ندارد و سودت لکن
بجو و کیفیت کای شوخ ستمکار	چرا گفتی توان بهبود کهنتر
کدامین بهره بزره برده بویت	کدامین دیو تلقین کرده بویت
اگر روزی رسم نزدیک نشما	چگونه عذر خواهی رسم زان نشما
سزاوارم بصد خدین که هستم	که آب زندگی کم شد زو سم
پشیمانی بهیچ خود دوان دلا دارم	از آن سستی بهر میر دایام
چو بسیاری درین محنت بهروز	هم زمانان کشتی بدر برد
ریش خوری شده با خاک رها	بصد خوری تو خاک راه بر خاست
بدرگاه همین بانو گذر کرد	رنگد شاه بانو ز خنجر کرد
دل بانو موافق شد بدین کار	نوازش کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزی چند	نماند بچاکس جا وید در بند
بناید تیر دولت بود چون کل	که آب تیر روز و دکلست بن
چه کوفتان و خیزان به بود کار	که هر کس کو نقد خیزد و در کار

بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست

بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست
بسیار از آن که در این دنیا نیست

۱۰۶
 نازنین جان نه اندر دل قراری
 شکسته دهن غمزدگاری

کیودوزق آمد در نوردش
 بود یا قوت یا فروزه پیش جا
 بود تا توره یعنی باک از دست
 که بر بالاد شواری رود آب
 بماند دولت در کارها دیر
 بسی خوری دو شواری کشیدی
 بت پی صبر شد با صابر حق
 بکار آورد دباو کشت حسد
 که از آن شد ملت چون بر فدا
 کنون چون شکستی ز در خوا
 نشاید خویش را گشتن به بیدار
 بختار شش غم از دل بر گرفتند
 زیاده حسد و شش خورند

بسا دیا که یایی سنج در دوش
 بسا در نا که باشد کرد فرسای
 اگر سودی بخوری زوزیانیت
 کنون وقت شکست نیست
 چه وقت آید که آب آید سوی فری
 بسی در کار خسرو رخ دیدی
 چو با نوزین ستنی نخی فرو گفت
 دوزین در تیر شاپور خورند
 که ای سب دور وان ماه جاست
 تو بودی چون کل صد برکت با
 اگر چه ناسیکی ای بریزد
 درین معنی سخن بسیار گفتند
 دلش لاد در صبور ی بند کرد

بماند دولت در کارها دیر
 بسا در نا که باشد کرد فرسای
 اگر سودی بخوری زوزیانیت
 کنون وقت شکست نیست
 چه وقت آید که آب آید سوی فری
 بسی در کار خسرو رخ دیدی
 چو با نوزین ستنی نخی فرو گفت
 دوزین در تیر شاپور خورند
 که ای سب دور وان ماه جاست
 تو بودی چون کل صد برکت با
 اگر چه ناسیکی ای بریزد
 درین معنی سخن بسیار گفتند
 دلش لاد در صبور ی بند کرد

چنان که در دست با تو ای شاد
 چنان که در دست با تو ای شاد
 چنان که در دست با تو ای شاد
 چنان که در دست با تو ای شاد

[illegible]

فرخنده جهان خندان را بر سر و
سر بسین غنچه من چو نیکو باشد
چون نیکو باشد سر و
چون نیکو باشد سر و

چنین گفتند و اما یان هشیما
بهار نزا که آن دم مرد و پاسب
خداوند چه آید پای درک
نظامی را با سایش رستم
تو رحمت کن بدین شت که کا
که نیک و بد برکت آید پدیدار
بسا مرد که رویش زردی پای
قد کشتی دران کرد و تنک
پرخشی و پخت این رستم
بدین عبرت که هستم هیچ کس

چو بر شیرین مقرر گشت سنا
بالضامن ولایت سنا
زهر در دوزخ برداشت هج
ز مظلومان عالم بخور برداشت
مستلم کرد شمس و رستا
ز عدلش باز بایستاده خوش
رعیت هر چه بود از دور پیوند
فروغ ملک بر همه شد مای
همه زندان یان آرد و گشتند
نجات از نیسج و به قانی حرا
همه آیین ظلم از دور برداشت
که بهتر داشت از دنیا دعا
یکی آب خورد و گرت بایش
بدین دود او خورد و نرسد

دران وقت چو فرزند دل فرما
از دل کی کار دل فرما
فرزند دل فرما
فرزند دل فرما
فرزند دل فرما
فرزند دل فرما
فرزند دل فرما
فرزند دل فرما

چو بر شیرین مقرر گشت سنا
بالضامن ولایت سنا
زهر در دوزخ برداشت هج
ز مظلومان عالم بخور برداشت
مستلم کرد شمس و رستا
ز عدلش باز بایستاده خوش
رعیت هر چه بود از دور پیوند
فروغ ملک بر همه شد مای
همه زندان یان آرد و گشتند
نجات از نیسج و به قانی حرا
همه آیین ظلم از دور برداشت
که بهتر داشت از دنیا دعا
یکی آب خورد و گرت بایش
بدین دود او خورد و نرسد

نشد غمزد ز بخت جان مرد جوان طبع و چون
در و سپید بخت باو شد ز غلامان
نشد غمزد ز بخت زین غلامان
زین غلامان بخت از غلامان

برآمد یوسفی تارنج در دست	تارنج نه ز لیلی و از بخت
شد از چشم خلعت نرنگ سانی	کشتا و ابرو جهان در و لیلی
در پیر و نه کون کبند کشتا و نه	پیر و نه جیب نرنگ و نه
ز نامه لیلی از غوغا و نسیر	زین اسوده از تشنه و نسیر
بغال فرخ و سپهر ای نه نو	بها و نه خردانی تحت خرد
سرا پرده بدره بر کشیده	سماطی ز بکر و نه در کشیده
ستاده قیصر و خاقان و غوغا	مکات آماج از بساط پیش که دو
بهر گوشه هیت کرده جابج	بد و ز نو زده کشتا و نه
طرفداران که صف در کشیده	بحیرت پشت پای خویش و نه
ز بس تا بان کهر های شب افروز	در آن کشتا و نه
کسی کش در دل آمد سر برین	نیارست از نیاست باز و نه
قبایسته که بر بدن چون میل	که برندی زده و نه در کشت
در آن صفت کاشت از نیم آفتاب	سخت که ز بری سیما و نه

نوزاد ز بخت باو شد ز غلامان
زین غلامان بخت از غلامان
نشد غمزد ز بخت زین غلامان
زین غلامان بخت از غلامان

نشد غمزد ز بخت جان مرد جوان طبع و چون
در و سپید بخت باو شد ز غلامان
نشد غمزد ز بخت زین غلامان
زین غلامان بخت از غلامان

که چون شیران بدان خنجر تیزند
 در آب نرم روغن کز چغندر
 در آتش دل منه کورخ فروزد
 بکتاجی مبین درخنده شیر
 بر کنس کوزند لاف دلیری
 چو کین خوابی رخسار کو در آید
 به آرد باکم از خود خود را بنیست
 سیره باز در کان کم توان برد
 نهنگ آن هر که باد یا سیریزد
 چو خورشید گشت بساری لولین با
 فرو آید ز تخت از روز و شنگ
 سینه روز آید و خود از زنجیر
 چهارم روز مجلس تازه کردند

بدو خون دود صد خرگوش زرد
 که تند آید که ز چهار خوار
 که وقت کید که صد خرمن ببرد
 که از دندان نماید توک شیر
 از جگت شیر یاید نام شیری
 ز کین خسروان خسر و شمشیر
 که از آفتاب و زلف کندن رنج
 که از بسمه تنی خود روان شوی خرد
 که ز آب خورد مایه خود شیر
 برزگان ز بخت اندر دیدن آب
 روان کرده ز کینس کلک کین
 نه بخت است شکست و نه خیم
 غنا ما را بدست آواز کردند

که چون شیران بدان خنجر تیزند
 در آب نرم روغن کز چغندر
 در آتش دل منه کورخ فروزد
 بکتاجی مبین درخنده شیر
 بر کنس کوزند لاف دلیری
 چو کین خوابی رخسار کو در آید
 به آرد باکم از خود خود را بنیست
 سیره باز در کان کم توان برد
 نهنگ آن هر که باد یا سیریزد
 چو خورشید گشت بساری لولین با
 فرو آید ز تخت از روز و شنگ
 سینه روز آید و خود از زنجیر
 چهارم روز مجلس تازه کردند

که چون شیران بدان خنجر تیزند
 در آب نرم روغن کز چغندر
 در آتش دل منه کورخ فروزد
 بکتاجی مبین درخنده شیر
 بر کنس کوزند لاف دلیری
 چو کین خوابی رخسار کو در آید
 به آرد باکم از خود خود را بنیست
 سیره باز در کان کم توان برد
 نهنگ آن هر که باد یا سیریزد
 چو خورشید گشت بساری لولین با
 فرو آید ز تخت از روز و شنگ
 سینه روز آید و خود از زنجیر
 چهارم روز مجلس تازه کردند

[illegible][illegible]

کلی بود که در آن کوه
نه تو نه من نه او نه
نه تو نه من نه او نه
نه تو نه من نه او نه

درخت باغ را شیرین شد باغ
همی زو بار بد در پرده کشید
سپای خسرو شش صد یازده
ملک کنجی بر او انداخت زوز
که بر هر زده بدادی بد زده
نه می گفستی زده زرین بستی
ملک دادوشن را ز کوه هر جا
زده پشیمین کجرون وانه پند
طایب زهره را در گردن انداخت
لاش چون قفسه دریای در گرد
وزان خرمن خیم برکت نهی
نه او داد و نه من در خواستم
ولی نعمت شدم دریا و کانا

چو کردی باغ شیرین را شکریا
نور ماهی بدینسان در شش انجیز
ز کفست بار بد کرد تا ربه کفست
سهر پرده که او جواخت از روز
چنان بد رسم آن بدر منور
نه می لطفی که که با تنگ دست
بهر پرده که او بر زد و نوا
درین دوران کوهت زان پند
چو عالی هستی کردن بر و سر
بجو رسندی طبع را دیده بود
که چندین کنج یخندم نهی
به پی بر کی سخن را در سر گفتم
مر این بس که پر کردم جبه ترا

چو کردی باغ شیرین را شکریا
نور ماهی بدینسان در شش انجیز
ز کفست بار بد کرد تا ربه کفست
سهر پرده که او جواخت از روز
چنان بد رسم آن بدر منور
نه می لطفی که که با تنگ دست
بهر پرده که او بر زد و نوا
درین دوران کوهت زان پند
چو عالی هستی کردن بر و سر
بجو رسندی طبع را دیده بود
که چندین کنج یخندم نهی
به پی بر کی سخن را در سر گفتم
مر این بس که پر کردم جبه ترا

چو کردی باغ شیرین را شکریا
نور ماهی بدینسان در شش انجیز
ز کفست بار بد کرد تا ربه کفست
سهر پرده که او جواخت از روز
چنان بد رسم آن بدر منور
نه می لطفی که که با تنگ دست
بهر پرده که او بر زد و نوا
درین دوران کوهت زان پند
چو عالی هستی کردن بر و سر
بجو رسندی طبع را دیده بود
که چندین کنج یخندم نهی
به پی بر کی سخن را در سر گفتم
مر این بس که پر کردم جبه ترا

سختی زانکه در این عالم هیچ کس نیست
چون او در این عالم نیست
سختی زانکه در این عالم هیچ کس نیست
چون او در این عالم نیست

رفهرم کرد و او بوی سگند
غم من در دشت بوی سگند
سخت از من به بود که تا تو دهم
فریبش در چو سگ از در دهم
شوم پیش سگ اندازم و لیرا
که خواهد سگ دلی به حاصل را
دل آن به بود که بد نکس و نه بنید
که در سگ بدید و در مانه بنید
مرا خود کاشکی مادر نزدی
و کردادی بخود و سگ بداد
بیاتاکر نشینم در است گیم
چه خاریها کنونامه بودیم
هزاران پرده بستم را بر کار
هنوزم پرده کج میباید
شدم را و کاهی بر نیامد
چنان کاهی بیامی بر نیامد
چگونه راست آید و هنری را
که ریزد آید و چون نمی را
فرستد نامن چنان در جاک را
که جای آشتی نمی نماید
چو مارا نیست ششی در کلاش
کشیدم پیشم در خیل و پیش
دبس سزیر او بر من نیم
رنس باغش را دل غمیدم
بر دو کو عشق با مریم همی باز
که مریم هست با او یار و مساز

دلی هست در این عالم
زبان دید و قیام کام و قیام
بی هست از نو و این عالم
که هر کس در این عالم
کونم فی این عالم
چو قیام دیدم و قیام
و این قیام دیدم و قیام
و این قیام دیدم و قیام

نماند از او در این عالم
نماند از او در این عالم
نماند از او در این عالم
نماند از او در این عالم

چو شاپوران حکایتها بسریزد
بواسش داد شیرین شکر بار
توی یاری ده و غمخوار شیرین
دل من بر تو دلور استوری
زمین بوسید پیش ماه شاپور
سراندر بند کیت افکنده باشم
چو روز آسمنه خورشید برت
بجین گشت شاپوران زمین را
مکنبت ای غمخوار استادیام
چنان پنداشت فرما و سیه روز
چه میدانست کایام حکمران
چه میدانست کان میکانی یار
بشار دوران شیرین برود شاد

عم شیراز دل شیرین بربرد
که باید بودنت در بند این کار
و گرنه دای بر شیرین مسکین
که تو در سر صناعت مسکین
که با دوازده جان شیرین هودوم
بهر حاجت که گوی بنده بام
شب صد چشم به صد چشم در
بدست آورد فرما و گرنه در
ترا شیرین همی خواند با کرم
که زور بود خواهد سیک ایمن
و جو دوش را بخت کرد برت
که کیتی گشت خواهد بروش خود
برسم حذران کرسی نهادن

بیرون چو دشت
میان دشت و باران
وزن دشت که لبت از گردن
چو بازی از دشت زان چو چرخ

همان ناکه پیشین سازای کرد
پس این بوده لبت یانی کرد
ببینی خنک مای شایان کرد
در آمدن شایان این ساز
و در قتل از شایان با و آرم
و در قیامت و شایان با و آرم
و در قیامت و شایان با و آرم
و در قیامت و شایان با و آرم

این که از دهنش آید و آن که از دهنش آید
این که از دهنش آید و آن که از دهنش آید
این که از دهنش آید و آن که از دهنش آید
این که از دهنش آید و آن که از دهنش آید

چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس
چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس
چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس

ندامت کو چه میگوید بگو
زمن کاری که میگوید بگو
رقیبان آن حکایت بر گرفتند
سختی که در آن گرفتند
چو اگر گشت از آن اندیشه شد
هنای آن حکم را بر دید
از آنجا شد برون چون پیش
یکی تیشه چنان کمال دست
بدیشان گفت کان موضع گنج
که شیرین را بدین میل و هویت
نشان دادش یکی فرزند تو
چو آمد بر سر آن کار شد
بدان موضع که هست امر تو
در آن صنعت نبات چای داشت
رقم زد کار را به سبب و نیاید
که کار نازنیشان نازکی داشت
چنان از هم دریدند آن بوم
که میشد زیر خورش سنگ چون موم
ز تیشه روی خارا محشر میشد
چو سید از سنگ مجری می میشد
یکت ماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جوی اشکارا
ز جای کوهستان تا در کاخ
دور و پیر سنگها زد شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جو
که در درزش نمی گنجید

چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس

چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس
چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس
چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس

چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس
چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس
چو کار آمد در چشم سبزه
در آن وقت که در آنکس

در این روز و شب چون مرغ در
 در این روز و شب چون مرغ در
 در این روز و شب چون مرغ در
 در این روز و شب چون مرغ در

نیاسودی و غنودی از آن درد	نمودی روز و شب چون مرغ در	در این روز و شب چون مرغ در
اگر ره یافتی کیماه رستی	بدان بخار کاهل راه رفتی	در این روز و شب چون مرغ در
نزدیدی تا نکردی روی خود	و کرد بدیش صد دیوار درش	در این روز و شب چون مرغ در
ز پی پریشانی و فراقی در آن	و کرد پیش آمدی چشمت در آن	در این روز و شب چون مرغ در
زنده جوشی شده بر هر سیم	و کرد تیری بچشمت در رستی	در این روز و شب چون مرغ در
بلا به سر راه هم بالا و به سیم	دل از زبان بر گرفته وز بهان	در این روز و شب چون مرغ در
غیرش کنت را سوراخ کرد	ره از در کوی و در در کج کرد	در این روز و شب چون مرغ در
گرفته اش با وحش بیابان	چو وحشی توین از هر سو شایان	در این روز و شب چون مرغ در
برو کرد آمده یکدشت بخت	ز مصر و فان این دام زبون گیر	در این روز و شب چون مرغ در
یکی دامش رسیدی یکی پای	یکی بالین بکش رفتی یکی جای	در این روز و شب چون مرغ در
یکی بودی رفیق مهر باش	یکی رفتی نمودی به سر زماش	در این روز و شب چون مرغ در
کهی در موکب کوران و دیدی	کهی با آهوان غلوت گزیدی	در این روز و شب چون مرغ در
کهی دنبال شیران شت ز کردی	کهی اسلک کوزتان دانه کردی	در این روز و شب چون مرغ در

بیدار شد ملک در حالت
 چنان با جانت یار باد در حالت
 که از نوید و در بار داشت
 که در نوید و در بار داشت

[illegible]

هزاران نقشی که آید زشت یا خوب
 بهر هفته شدی نزد یک آن خور
 و کرده راه حسد ابر کرفتی
 شبها که آمدی مانند خنجر
 جز آن شیر از جهان خور دی نبود
 بشب از آن حوضه پای میگذشت
 در افق این سخن شد داستان

کند بر نام نویس آن نقش
 بدیداری قناعت کردی از دور
 غم آن داستان از سر گرفته
 در آن حوضه بخوردی شربتی
 بر و ن زان حوضه ناردی بفر
 همه شب گرد پای حوضه میگشت
 قنات این داستان در سر

یک چمن
 پیرس درون قنات
 دل خسته و بی شادان
 که با او دیدی همه یک
 در چشمه زان
 و یک چمن
 و یک چمن

۹۰

در افاق این سخن سدا شد
فرو گفت این حکایت بد شاه
که در عالم حدیثش داستان است
که زان سودا ده صحرا گرفته است
برهنه پا و وسرگردش در روز
بدین آواز زده آوازش بلند است
بیک محرم ز زدیگان درگاه
که فریاد از غم شیرین جهان است
و غمش را چنان سودا گرفته است
ز سودای جمال آن دلش زده
دل کم کوید شیرین درد مست

[Handwritten Persian text at the bottom of the page:]

دل شه چاره آن غم شدت
 ز تو دیگان خود با محرمی سپند
 که باین مرد سودای چه بنایم
 کرش با نم بدو کارم تپناه
 بسی کوشیدم اندر پادشاهی
 کنون بی من کس عیدان مرف
 خردمندان چنین دادند پاسخ
 کین مولای تو صاحب کلان
 جهان اندازده عسر در زشت
 که این سختی را تدبیر سازم
 بخش خواند باید با صداید
 که سودا را مستحق زرد بود ز
 بزرگس و لسان گردین برآید
 بدین شیرینی از شیرین برآید
 که راز خویش را محرم شدت
 تست و زودین معنی دمی
 بدین مسره چگونه تهنه بنایم
 و کر خون زیر مشغ و سیکان
 که تا عیدی کنی بی روستان
 که کرد شغف را یار خرد
 که ای دولت بدیدار تو فروخ
 بجاک پای تو سکون شاهان
 سعادت یار و دولت کار ساز
 نه ز این کز زارش رنج سازم
 ز اقامتی برو گردن چو خورشید
 مفتوح هم بزرگرم و میسر
 بدین شیرینی از شیرین برآید

چنان فرمود که باینکه آن جوان را
 بر جای که باینکه آن جوان را
 چنان فرمود که باینکه آن جوان را
 بر جای که باینکه آن جوان را

چو عیدش

چو بیدار شدی که در عشق هست ناله
 که خرد روی آن دارد که رؤیت
 بر دو پر هفت ماهی خوب تر نشد
 پس آنکه گفت چون تندر پیر شد
 بر آنکه صدان در جای جفتد
 هر جانب بر وزن شد قاصد جفت
 بهر دست اندر راه پویان
 بهر جانب رودان را نهد بهشتاب
 بهر حین شش همه کوه و بیابان
 بچشمه شش چنین تا شب در آمد
 چو شمع زود را تا راج در آمد
 در آن شب آن جوان در آن چالا
 خبر پرسان بهر دستند چون باد

بدارید ای کجی آن راز پنهان
 بهر میز هست این کجی کجی
 ستمهای مرا با او بخواند
 مگر فرما در جای پیر شد
 بشام و صبحم فرما و جفتد
 بفرمان ملک فرما در جفت
 بهر یکدل شده من و دیوان
 لیسان سکنان اندر پی آید
 بهی می یافتند از کو هر آن کان
 رودان پاک روز از تن در آمد
 ز دوزخ دیو شب را تاج در آمد
 نشتند از طلب تا روز شد پناه
 نشد معلویشان را جود فرما

که روز نهد بودی در زان
 که در روز نهد بودی در زان
 که در روز نهد بودی در زان
 که در روز نهد بودی در زان
 که در روز نهد بودی در زان
 که در روز نهد بودی در زان
 که در روز نهد بودی در زان
 که در روز نهد بودی در زان

دل از شادی داده بان باد
 غم ز شادی داده بان باد
 حساب بی شادی داده بان باد
 دشت کرد با شادی داده بان باد
 دشت کرد با شادی داده بان باد
 دشت کرد با شادی داده بان باد
 دشت کرد با شادی داده بان باد
 دشت کرد با شادی داده بان باد

از آن دولت باید یاد
 نیشکران راه بوی آید
 بی زنا در پی آید
 بی زنا در پی آید

بیاور از شادی از آن سعادت
 بیاور از شادی از آن سعادت
 بیاور از شادی از آن سعادت
 بیاور از شادی از آن سعادت

سپیدی ز شادمانی و شادمانی ز شادمانی
سپیدی ز شادمانی و شادمانی ز شادمانی
سپیدی ز شادمانی و شادمانی ز شادمانی
سپیدی ز شادمانی و شادمانی ز شادمانی

چهره ز میگو نه حدیث چهره زاندی	دل میکنی در آن صورت و نه
چو شب رخت از پلا در کیدی	سپاه روز را سیت بر کیدی
در روز آن قیامت روز شبیخ	بزم کوه کردی تیشه را تیشه
بش تار روز کوه هر بار بود	بر در شش شک سفین کار بود
ز بن سنگ و ز بن کوه هر که محبت	و عاشق شک با کوه هر محبت
بکوه عالم از نسو ما در بکوه	حدیث کوه کندن شکست کوه
ز هر بقعه شد ندی سنگی بیان	بماند ندی در دوا شکست خان
زنشک و زانش هر آن شد	وزان شکست سر کردان شکست
مبادا کس که بر کرد از نوبخت	که بدینتی بود کاری عجبت

مبارک روزی از خوش زورگان	نشته بود شیرین پیش یاران
سخن میرفتان از هر نورد	چنان کاید بر سر گرمی و سرور
یکی عیش کشته یاد میکرد	بدان تاریخ دلراش و میکرد

برون آمدیم به بخاری
برون آمدیم به بخاری
برون آمدیم به بخاری
برون آمدیم به بخاری

۱۵۲
 در این زمان می شد آن بد مشهور
 رخسار بر صبا می رسید
 چو آمد بانگ رشک درین
 چو کوئی کو بکین را پیش خود
 ز عکس روی آن خوشتر
 بیاد لعل او منور
 ز بار رشک دل را تنگ میکرد
 عیار و تهر و شادان
 بخش کوه پیکر کوه میکند
 بروی کوه از آن میکند دام
 رخ عار را بجان لعل می شست
 چو از لعل لب شیرین تیر می
 برود و ماه رخ از رخ میزد
 پس و پیشین تان همنظر
 زمین در بر فلک پر کار میزد
 بر آن کوه سنبلین کوه سین
 وز آنجا آب سوی کوه میزد
 شده آن سنبل لعل بدین
 کننده کوه را چون مردمان کن
 ولیکن عسره با سنبل میکرد
 تر از روی نیامد دست در
 غمی در پیش چون کوه در آمدند
 که از سنبلش برون می آمدند
 مگر در سنبلت غار لعل می شست
 سنبلت غار در کوهی که میشت
 که پیشم ای ای بیچاره میزد

دل بجان تو داد و ندادن تو
 دل بجان تو داد و ندادن تو
 دل بجان تو داد و ندادن تو
 دل بجان تو داد و ندادن تو

کوزن و شیر بودی هم نشستم
 دلم را محرم و به از تو ساز
 منجز کردم نمی گفتم یارم
 چو می بدست از نینسان باه دلم
 بفرمود او که خوانندم بدرگاه
 چون تو بارگاهش رفتم از راه
 نشسته شیر و شش شاه جهانم
 زرافشان کرد بر من چون میرا
 بهر نکته که با من شاه میراند
 پس اندک با بزرگان کردند سیر
 کهن گرگان هستن تو به
 بلفظ خوشن بد و فرمای کار
 بجقار خوشترانی کردند

ملک و شیر بودی هم نشستم
 و خوش و دلم و دود بودی هم
 در استم چه دارم در جهانم
 خبر کردند که در از عالم
 برستم چون مرا کردند نگاه
 مرا بردند نزد یک شش نهشته
 بجز درگاه کردان حصار
 پس اندک یکایت عالم پرسید
 جوانی دادش کفن فرو باند
 که چون آید مرین دیوم به بخیر
 به گفتند کای شاه جهانم
 فرست او را به بدتر کو سار
 تو را در بر ستون پی ستون

دران شد که دران شد
 دران شد که دران شد
 دران شد که دران شد
 دران شد که دران شد

که با او در جهان از این
 که با او در جهان از این
 که با او در جهان از این
 که با او در جهان از این

مهر آید از سنن بر زور سحر
شده را که کوی بر اول از نگر
میان سنی بانی پادشاه
میان پادشاه پادشاه

چون بر سر دین ازین زمین
مهر آید از سنن بر زور سحر
شده را که کوی بر اول از نگر
میان سنی بانی پادشاه
میان پادشاه پادشاه



در آمدند از دین
چون بر سر دین ازین زمین
مهر آید از سنن بر زور سحر
شده را که کوی بر اول از نگر
میان سنی بانی پادشاه
میان پادشاه پادشاه

چون بر سر دین ازین زمین
مهر آید از سنن بر زور سحر
شده را که کوی بر اول از نگر
میان سنی بانی پادشاه
میان پادشاه پادشاه

کسی جز از ان بی بند و بار
نیز دعد با جان و مال
چو چرخ پیش از این
نیز دعد با جان و مال

چو از دنیا دور بشوید	ترا زو سریر که داند ز دنیا
ملک و لشکر شد از ان	که با تیش ترک لعل گفتن
به پیش کت با پیران هشیار	چه باید ساختن تدبیر این کار
که این دیوانه را تدبیر سازد	به بند و یکم شش رخسار سازد
چنین گفتند پیران خردمند	که کر خوانی که اسان کرد وین
باید حسب ازین شخصی تنقیر	که نرزدان خردوار و نه ازین
زبان و پیکل بدگوی و بدگفتار	بجلیتهای سخت گفته چون
فرد کین نزد او تا از سر راه	بد و گوید که شیرین مردمانه
مگر کیندی افتد و تنش از کار	در یکی در حساب آید پدیدار
طلب کردند تا بجا آمد گوئی	کره پیشانی و دست سگ روئی
چو سگ در دواوری باطل تیر	چو کبی نزد وخت و دیر تیر
مکرده هیچ کاری پای بر جا	و کو کردی سر و افتادی
چو قصاب از غضب غمی نشنا	چو نقات از بروت شهر نشنا

سوی و نادانست
نشان بکشاد و خود را شکل کرد
که ای نادان غافل در هر کار
چو در آتش بخت میگرد
کم زینسان که بی زاری
پیدا آن یار و گشت

در این عالم
که این عالم
که این عالم
که این عالم

[illegible]

۱۱۱

که بایستی که این دیر کس سال
 که میزد اند که این دیر کس سال
 غنائی که بسیند دور دورا
 هر صد سال دوری کیست دورا
 بروزی چند بادوران دور
 زبورو عدل در هر دور سنیت
 بنواهی که بینی جور بر جور
 سبب روزا بلقی شد تنه زنها
 بصدنی که نمایی ذوقش
 ملک چند اکنه دیکت خاکچیت
 قمارستان خج نیم خایه
 عروس خاک اگر بدیر میرست
 مگر خج که خواهد بودن از یاد
 اگر باد آید در نماید اعروز
 چه مدت دارد و چون است احوال
 بدان تادرنیابد عوز را
 جوان دوران شد آید دوری
 چه شد دیدن و چنان سید
 درو دانه را پوئیده لایت
 بناید گفت راز دور با دور
 بدین ابلق عنان خویش سپا
 نشاید بر دارین ابلق حوض
 زلفت لذت اوقاتی که سخت
 بسی هر مایه را برده است
 بدست باد کن امرش که پراست
 طلاق امر خواهد خاک را داد
 تو بر بادوی چنین مشغول
 که بایستی که این دیر کس سال
 که میزد اند که این دیر کس سال
 غنائی که بسیند دور دورا
 هر صد سال دوری کیست دورا
 بروزی چند بادوران دور
 زبورو عدل در هر دور سنیت
 بنواهی که بینی جور بر جور
 سبب روزا بلقی شد تنه زنها
 بصدنی که نمایی ذوقش
 ملک چند اکنه دیکت خاکچیت
 قمارستان خج نیم خایه
 عروس خاک اگر بدیر میرست
 مگر خج که خواهد بودن از یاد
 اگر باد آید در نماید اعروز
 چه مدت دارد و چون است احوال
 بدان تادرنیابد عوز را
 جوان دوران شد آید دوری
 چه شد دیدن و چنان سید
 درو دانه را پوئیده لایت
 بناید گفت راز دور با دور
 بدین ابلق عنان خویش سپا
 نشاید بر دارین ابلق حوض
 زلفت لذت اوقاتی که سخت
 بسی هر مایه را برده است
 بدست باد کن امرش که پراست
 طلاق امر خواهد خاک را داد
 تو بر بادوی چنین مشغول

چون ز فغان و خالی شد زینا
بست آن ماه تابان ازینجا
وز آن کشت بود آن ماه تابان
که روی مهربان بود آن ماه تابان
چو بی او فروزان رخ برده
در آن محبت بجا می برده
چو بی غفلت گذشت از آن روز
حودان کجاست از آن روز

ز بهر آنکه باشد و سبکیش
چو بشنید این سخنهای بگوشت
چنین گویند خالی بود فلک
از آن و بسته برآمد شوشه نار
از آن شوشه کون که نار پیچ
نظامی که ندید آن نار بن را
بدست اندر بود فرمان پذیرش
فراز کوه کوه آن تیش برت
سنان در سنگ رفت و چو در
در خفا کشت و نار کرد بسیار
دوای درد و سحر بیا ریاچه
بد فتر در چنین خواند این سخن را
خیزد و زده و چو در آید
که یاد و زنده را چون دارد و آید

سراسیمه چنین گفت بسیار
دل شیرین بدرد و کرد و بخش
بر آن آرزو و سر و جو بیار
بر سیم مهرش خلد برست
ز خاکش کبند عالی بر افرخت
وز آن پس از سر خاکش خرد و
که چون در عشق شیرین مرد و
که مرغی تا زین کم شد و زین
بسی بگریست چون از بر بهار
خاکش داد و آمد با و در دست
وز آن کسبند زیارتخانه ست
بوی قصر شد که یان و جوش

که در این نام و در این نام
که در این نام و در این نام
که در این نام و در این نام
که در این نام و در این نام
که در این نام و در این نام
که در این نام و در این نام
که در این نام و در این نام
که در این نام و در این نام

کی بکلی بسازد کرد
بد و درازی همان به باز کرد
درین نام و در این نام
درین نام و در این نام
درین نام و در این نام
درین نام و در این نام
درین نام و در این نام
درین نام و در این نام

سختی و سبکی در کارهای دنیا
سختی و سبکی در کارهای دنیا
سختی و سبکی در کارهای دنیا
سختی و سبکی در کارهای دنیا

تو باغی و گیاهی که تو حسد ند	کیه آن به که هم در چادر دیرد
اگر مرغی پرید از کلمات	پرستند نظر طایر ز اسما
در کشنده قطره آب از سبوت	بسوا و جل که سر دارد بکوت
چو ماند بدر کو شبنم پلا	چو فونی هست از دلم کیر خاله
اگر فریاد شد شیرین لب ناد	چه باکت از زرد گل منبرین باد
نویسنده چو از نامه پیر دشت	از این بوسید پیش خمر و دشت
بقاصد دوا خمر و نامه روز و	ستد قاصد سیر و انچه که فرو
چو شیرین دید که مد تا می شه	رخ از شادی منور و ز کوه
سه جاپوسید و هر نامه بر دشت	وز و کج رفت را تا خوانده مکر
چکر باد دید مسکنت اندو کرد	طرز و مای زنده الود کرده
تصهیه ای در و پییده صد ما	رطبه ای در و پییده صد خا
همه مشه از صهای پرینان پوش	همه ز سر بهای خوشتر از نو
نه جای انکه از تنه ری بوشند	نه صیر انکه آن شربت بنوشند

آنکه از تنه ری بوشند
آنکه از تنه ری بوشند
آنکه از تنه ری بوشند
آنکه از تنه ری بوشند

آنکه از تنه ری بوشند
آنکه از تنه ری بوشند
آنکه از تنه ری بوشند
آنکه از تنه ری بوشند

۴۶
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست

روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست

روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست

پوشید از لبها جسمی
 همش کل در حساب آید همش
 که رست از شک بر دل جاگر
 که عاقل بود و میرسد از آن
 رشتادی دست خود را در دوتا
 چهارزان غم از پیش برود
 جواب نامه خسرو تو منت
 قشند از تیر که چون دانه در
 تریب این ستمها از رقم زد
 سوز غار مسخی را داد پیوند
 کنه کمر زشتی عذر نخواهد
 زنا و خدمت مانی نیاز نیست
 بجزرت زین شمار ایچم شمار

زفت از حشرش بخت شای
 پوشید از لبها جسمی
 همش کل در حساب آید همش
 که رست از شک بر دل جاگر
 که عاقل بود و میرسد از آن
 رشتادی دست خود را در دوتا
 چهارزان غم از پیش برود
 جواب نامه خسرو تو منت
 قشند از تیر که چون دانه در
 تریب این ستمها از رقم زد
 سوز غار مسخی را داد پیوند
 کنه کمر زشتی عذر نخواهد
 زنا و خدمت مانی نیاز نیست
 بجزرت زین شمار ایچم شمار

زفت از حشرش بخت شای
 پوشید از لبها جسمی
 همش کل در حساب آید همش
 که رست از شک بر دل جاگر
 که عاقل بود و میرسد از آن
 رشتادی دست خود را در دوتا
 چهارزان غم از پیش برود
 جواب نامه خسرو تو منت
 قشند از تیر که چون دانه در
 تریب این ستمها از رقم زد
 سوز غار مسخی را داد پیوند
 کنه کمر زشتی عذر نخواهد
 زنا و خدمت مانی نیاز نیست
 بجزرت زین شمار ایچم شمار

زفت از حشرش بخت شای
 پوشید از لبها جسمی
 همش کل در حساب آید همش
 که رست از شک بر دل جاگر
 که عاقل بود و میرسد از آن
 رشتادی دست خود را در دوتا
 چهارزان غم از پیش برود
 جواب نامه خسرو تو منت
 قشند از تیر که چون دانه در
 تریب این ستمها از رقم زد
 سوز غار مسخی را داد پیوند
 کنه کمر زشتی عذر نخواهد
 زنا و خدمت مانی نیاز نیست
 بجزرت زین شمار ایچم شمار

روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست

روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست

روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست

روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست
 روزگار در دست توست

غسان که از سیمین پادشاهان است
چو سیمین پادشاهان است
چو سیمین پادشاهان است
چو سیمین پادشاهان است

جهان دارد بر پادشاهی	سعد و با سهری جهان
هشت از حضرتش میا و گیت	زباغ دولتش طوطی گیت
درین دوران که مکه ماهی اورا	زماهی تا بماء اکاهی اورا
خبر دارد که زود و شب دور است	توالش که شکر کاهی شکر است
درین سندان سرای آب و سخی	گهی ماتم بود کاهی سخی
عوس شاه اگر در زیر گشت	عوسان دکر دارد چه گشت
کلفت زان داشت رفتن دلیر	که آله بد زبانه زود شیر
از دهر که چه شب برآمد نمی	شهنش زود سیر آمد نمی
نظر بر گلستان دیگر ارد	از آن به دستانی در ارد
در زمینت آنکه آن است نماید	در کوزه سحر که ناندیش راند
مرغ ای شاه نازک دل بایک	که گنجست آنصفت در خاک بایک
مخوغم کاوی خم بر سنا	چو غم کفنی زمین هم بر سنا
بر خند نازنین از غم شکستید	شاید نازک ناز غم شکستید

تو ای که از سیمین پادشاهان است
چو سیمین پادشاهان است
چو سیمین پادشاهان است
چو سیمین پادشاهان است

سر بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ

چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ

چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ

چو چرخ دست کرد از خشن کوتاه
چو دشمن شد همه گامی بکام است
بیشترین حسد چو پیرها فرستاد
بست فرمان بر شرف فرمان پرست
بجز ویش از آتش بود پندار
فرستد مهد و در کانش آرد
بد فرما عتاب آغاز میکرد
متاع میگوی بر کار میزد
متاع از مشتری یا بدر میزد
زهر سود خود این سپید میزد
در آن بازار پانی سود میزد
ملک دم داد و شیرین دم نخورد
چو عاجز گشت از آن ناز نخورد

چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ
چرخ بایزیدان آرد چرخ

سکه‌های تازه و می‌شمارند
سکه‌های قدیمی را می‌فروشند
سکه‌های کهنه را می‌سوزانند
سکه‌های بی‌ارزش را می‌پاشند

سکه‌های بی‌ارزش را می‌پاشند
سکه‌های کهنه را می‌سوزانند
سکه‌های قدیمی را می‌فروشند
سکه‌های تازه را می‌شمارند

سکه‌های تازه را می‌شمارند
سکه‌های قدیمی را می‌فروشند
سکه‌های کهنه را می‌سوزانند
سکه‌های بی‌ارزش را می‌پاشند

جز این عیبی ندارد آن دلارم
بهر جای چو خاک آرام گیرد
ز روی لطف پاکس در دست
کسی کوراشی گیرد در آغوش
ملک را در گرفت آن دانه‌ای
خمس بخواند بر شیرین دوز
بر دوشی قندی به قند
بگو هر باره که هر شود خورد
سروش سودای باز در شکرت
نه ولی حیدر او شل زدن را درون
در این اندیشه صابر بودگیل
پس از نسلی رکاب افتان بود
فرو داد بد بنده بهنگاه آن فرخ

که گستاخی کند با خاص و عام
پولاد با همه کس جام گیرد
که آنس خانان را در دست
بگذرد و آن شمشیر بر کمر فراموش
اساس نوینها در عشق بار
بر کی غارت از کجای تبار
کنید مشکل بندی به بند
بید یار آب دیار را توان برد
که شکر هم ریشی از دست
نه شایسته از صفایان خواهد
تند و آفت کسی بر حسب حال
سوی ملک صفایان را بده
سواد می‌دیش از کشورم

در این اندیشه صابر بودگیل
پس از نسلی رکاب افتان بود
فرو داد بد بنده بهنگاه آن فرخ
سکه‌های تازه را می‌شمارند

سکه‌های قدیمی را می‌فروشند
سکه‌های کهنه را می‌سوزانند
سکه‌های بی‌ارزش را می‌پاشند
سکه‌های تازه را می‌شمارند

مزن ز زراولی که بوست نزد
دل نه چاره آن غم ندانست
دل آن محرم بود که خاتمه باشد
چو در دیده بخواهی و نه چیز
چنان که در از خود با بهترین دوست
مکونا گفتی در پیش اختیار
نجوشت راز از دیوار میویش
میدیش آنچه توان گفتش باز
اگر بتوانی که پنهان داری از او
مجاور چنان کن پر دوستان
سرودی کان بیا با ترا نشاید
مکن با هیچ مجبوس نشسته
اگر دانا و کر نادان بود یار

چاشن زن که هرگز نرسد
که در خویش را محرم ترا
دل بیکانه هم بیکانه باشد
مهل بیکانه راز در خاتمه خویش
که سپداری که دشمن نگویی او
نه با آفتاب را محرم ترین یار
که باشد از پس دیوار مگویش
که نندیشیده به تا گفتی راز
مده خاطر بران نمی بیندیش
که ناید شخه را شمشیر بار
سزد که ندیم سلطان از نشاید
که نارد جسد سگوبت را سختی
مراحت را بکین هم پیا

کائنات را در دامن خویش خاکی درگاه
دشمنای که تیرگی که در آن ماه
از نیکو داده پیش خورشید و شمس
چو نیکوگاه آن در کشتن خورشید
چو نیکوگاه آن در کشتن خورشید
چو نیکوگاه آن در کشتن خورشید
چو نیکوگاه آن در کشتن خورشید

که در آن شب بود ماه تابان
که در آن شب بود ماه تابان
که در آن شب بود ماه تابان
که در آن شب بود ماه تابان

لکه در اندک لطف به نوازان زنده
ایستاد و چون کی هفت هزاراد چون یک
چو در ملک و نوازان که به یار
نماند در دم فانیست
مست
چو حسن بمان خواب و پاسبان
کویکب رانده دریا بهیاغان
زمانه شیخ برگردن هباده
زوتشت چون شب عیال خزان
رحم بسته بزادن صبح که را
شده خورشید را مشرق و غروب
فلک چون قطب حیران مانده بر
جنوبی طالعان را بضرب در آب
فرد رسوده یکسر مرغ و ماهی
نباتات آفتخشن را کرده زخم دور
مکر کانتب جهان جای دگر بود
ز دامن درشت نده بر خشته
فرد افتاد ناکه در خم میسر

نیمه در زبان زنده
چو در ملک و نوازان که به یار
نماند در دم فانیست
مست
چو حسن بمان خواب و پاسبان
کویکب رانده دریا بهیاغان
زمانه شیخ برگردن هباده
زوتشت چون شب عیال خزان
رحم بسته بزادن صبح که را
شده خورشید را مشرق و غروب
فلک چون قطب حیران مانده بر
جنوبی طالعان را بضرب در آب
فرد رسوده یکسر مرغ و ماهی
نباتات آفتخشن را کرده زخم دور
مکر کانتب جهان جای دگر بود
ز دامن درشت نده بر خشته
فرد افتاد ناکه در خم میسر

چو در ملک و نوازان که به یار
نماند در دم فانیست
مست
چو حسن بمان خواب و پاسبان
کویکب رانده دریا بهیاغان
زمانه شیخ برگردن هباده
زوتشت چون شب عیال خزان
رحم بسته بزادن صبح که را
شده خورشید را مشرق و غروب
فلک چون قطب حیران مانده بر
جنوبی طالعان را بضرب در آب
فرد رسوده یکسر مرغ و ماهی
نباتات آفتخشن را کرده زخم دور
مکر کانتب جهان جای دگر بود
ز دامن درشت نده بر خشته
فرد افتاد ناکه در خم میسر

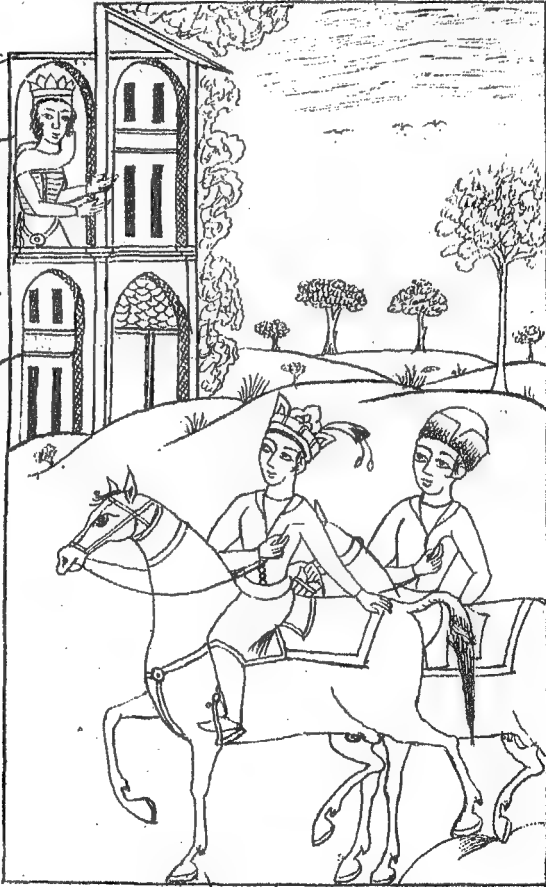
بیای شمع و دران و جوی دار
چنان بستان ازین ترنگی و غم دار
باید جویند و غم دار
چنان بستان ازین ترنگی و غم دار

نذار دست و لیل در دناست	نه پیارا است لیکن در دناست
زبان بکشا دو کفای زمانه	شب است این یایای جاودا
چه جای شب سیه مار است گو	چو زنگی آدمی خوار است گو
شبا امشب جوا نردوی بیاموز	مرایا زود کشن بازود شود
چرا بر جای ماندی چون سیه شیخ	براستش میروی یا بر شیخ
نه زمین ظلمت سحری باجم آسمانی	نه از نور سحر مییم نشانی
از زن کریمان شدم کین کی تا	چو زنگی خود نمخند و بی بار
چه افتادای سپهر لاجورد	که امشب چون دگر شبها نورد
مکر و دودل من رده بخت	نفریم خلعت در پاکست
مر ازینسان که غمگین داری ای شب	بذارم دین اگر دین داری ای شب
دل زترا گرفته دست بستند	نه از خرمای پروین را شکستند
من آن ششم که در شمع دار	همه شب میکنم با شمع راز
چو شمع از بهر آن کسوزم بر آتش	که باشد شمع وقت چو شمع

کی گوهرها را کرده مات
نفسه را از اینک می مات
کلید اینجاست که در اینک
در اینست که در اینک
کلید اینجاست که در اینک

دندان بر زبان
نموده که با زبان
نموده که با زبان
نموده که با زبان

چنان باشد ساراف کی کویت
بنیادش بر موی شادی است
مهر و خورشید در آغوش او
در دامن او هر که می آید
دلش از غم و اندوه پاک است
و دلش از درد و غم پاک است
و دلش از غم و اندوه پاک است
و دلش از درد و غم پاک است



کتابخانه عمومی
شماره ثبت کتابخانه
کتابخانه عمومی
کتابخانه عمومی

[illegible]

[illegible]

بیاورم چشم کس بر فوی ویش
که رخم چشم فوی را گشت پیش
مریز آتش چو بزم پادشاهی
بدینسان خون من در گشاهی
اگر شاهی نشان کوهرت کو
وگر شیرینی آتش شکرت کو
راگان چشم در راه صلح جسته
نفاق آینه عذری چند نهاده
نه بد کفتم نه بد کوئیست کارم
وگر کفتم کی را خند سازم
اگر چه در سم خوان تند فوئیست
کنوی نینس هم سم کوئیست
خداوندان اگر تنیدی نمایند
برجت تیر لختی هم گرانید
مکن بیداد با یار قریبی
که گرتدی بکارا هم ر حسی
چه باد از آتش تا کی گریزی
نه من خاک تو ام کهم چو ریز
رن تو با امکه استحقاق دارم
سر از طوق تو را شش طاق دارم
همه دانند کارا هست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محرم
مراد دل بود و لب بر تو باش
رجان بگذر که جان پر در تو باش
کر از دست خرد یام جدان
ز دست دل کجا یام رهاش

بیاورم چشم کس بر فوی ویش
که رخم چشم فوی را گشت پیش
مریز آتش چو بزم پادشاهی
بدینسان خون من در گشاهی
اگر شاهی نشان کوهرت کو
وگر شیرینی آتش شکرت کو
راگان چشم در راه صلح جسته
نفاق آینه عذری چند نهاده
نه بد کفتم نه بد کوئیست کارم
وگر کفتم کی را خند سازم
اگر چه در سم خوان تند فوئیست
کنوی نینس هم سم کوئیست
خداوندان اگر تنیدی نمایند
برجت تیر لختی هم گرانید
مکن بیداد با یار قریبی
که گرتدی بکارا هم ر حسی
چه باد از آتش تا کی گریزی
نه من خاک تو ام کهم چو ریز
رن تو با امکه استحقاق دارم
سر از طوق تو را شش طاق دارم
همه دانند کارا هست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محرم
مراد دل بود و لب بر تو باش
رجان بگذر که جان پر در تو باش
کر از دست خرد یام جدان
ز دست دل کجا یام رهاش

بیاورم چشم کس بر فوی ویش
که رخم چشم فوی را گشت پیش
مریز آتش چو بزم پادشاهی
بدینسان خون من در گشاهی
اگر شاهی نشان کوهرت کو
وگر شیرینی آتش شکرت کو
راگان چشم در راه صلح جسته
نفاق آینه عذری چند نهاده
نه بد کفتم نه بد کوئیست کارم
وگر کفتم کی را خند سازم
اگر چه در سم خوان تند فوئیست
کنوی نینس هم سم کوئیست
خداوندان اگر تنیدی نمایند
برجت تیر لختی هم گرانید
مکن بیداد با یار قریبی
که گرتدی بکارا هم ر حسی
چه باد از آتش تا کی گریزی
نه من خاک تو ام کهم چو ریز
رن تو با امکه استحقاق دارم
سر از طوق تو را شش طاق دارم
همه دانند کارا هست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محرم
مراد دل بود و لب بر تو باش
رجان بگذر که جان پر در تو باش
کر از دست خرد یام جدان
ز دست دل کجا یام رهاش

همی گمان بادل نادان در کفایت
چهار خان و هم سالان کفایت
مخالفت بر سر کفایت و زان نادر
چهار خان و هم سالان کفایت
چهار خان و هم سالان کفایت
چهار خان و هم سالان کفایت

لکایت را بشیری نهان کرد	در شیری لکایت چون توان کرد
بیشترین گفت کای چشم چرا غم	همای گلشن و طلاس با غم
سرم را تاج و تاجم را سریری	هم از پادشاهی هم دست گیری
مرا دلبر تو دلداری از تو	ز تو منی و هم هشیاری از تو
مذارم جز قوی کای کجاست	مناجی بر تو کای بخار غم سخت
که ختم کز من از داری که رفتی	پی ختم چه باری که رفتی
بدین دیری که ایی در گم	بدین زودی کشش سخت بدام
مگو گفت این سخن در جهان غم	که کشش دیر باید کاشتن زود
چو خواهی حذر با جان هر دو	تو دانی عید و قربان هر دو
مکن تازی که باز آرد دست	نوازش کن که از دست آرد
بنو میدی دلم را پیش مسکن	نساظم را چو رفت خویش مسکن
غم از صدف و غم از کرم گشت	تویی و در تو غم از کرم گشت

لکایت را بشیری نهان کرد
چهار خان و هم سالان کفایت
مخالفت بر سر کفایت و زان نادر
چهار خان و هم سالان کفایت
چهار خان و هم سالان کفایت
چهار خان و هم سالان کفایت

لکایت را بشیری نهان کرد
چهار خان و هم سالان کفایت
مخالفت بر سر کفایت و زان نادر
چهار خان و هم سالان کفایت
چهار خان و هم سالان کفایت
چهار خان و هم سالان کفایت

سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد

مبادی تو هست اقلیم را نور	خمار چشم زخم از دولت دور
هر زارت حاجت از شاهای رود	هر زارت سالک در شاهای قیام
کسی که با دود پر یاد است در نوش	کر کنش خود منم بادت و نوازش
بس است این زهر نگر کون قیام	برافزون خوانند افتان و خیزش
سختی های ضون ایستد گفتن	حکایت های با و آفتاب گفتن
پنج پیکر آمدن با چستر زین	پنهان دستی به قصه شیرین
مزار و پاوشاهی را کردند	رون بر ستندی به شمع زین
بصیرت اندر کسی تو فکر کرد	بهر دشتی نیاید با سر د
چو من کنجی که هر دم گشت	وزین افتاب بسیار خوان
تو زین باز بهار بسیار خوان	کل کرد و بد لیکن به بخیر د
خلافت آن شد که با من در	چو دریا را ز پنهانست نذر د
تو زین رودی که پایانت ندانم	هر آنچم در دل آید بر زبان آ
من آن خواجیه ام کام به عیان	

سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد

سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد

سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد
سختی در دل چو سینه دارد

چو بخت کنونی بر آید کنایه
سخت بخت کنونی بر آید کنایه
چو بخت کنونی بر آید کنایه
سخت بخت کنونی بر آید کنایه

چو سر زندی پدر مادر ندید	بست مایه بلغم پرور دیده
چو خوبی مانده در پیغوله کاهی	که آنجا نکند زو سوزی بمانی
ز تو کامی ندیده روز مانده	شده تیر ملاست در انشانه
درین سنگم را کن زلزلونی زو	و کسکی برو نه تا شو کور
چو باشد ز کور و بالا سنگ بست	پوشد که چه باشد سنگ بست
چو از مودی کن از من باز بردا	کل افشانی کن از زده خار بردا
کل افشاندن غبار را بختی چه	مکت خورون مکند از بختی
هر از زو زشت روی کرد بد زو	که شیرین زار ما کردی شبنم زو
بس این کرشمه تو بچاره شستم	ز خان و مان خویش کواده شتم
بس است این رشک را بر خورده	که گشتم از تو چندین بار خورده
من سکین که و شمر مداین	چه شاید کردن القه و راین
چنان چند ارم ای دلدار و نسو	که افتادم ز شبد زولین
تو را مثل تو باید سر بلندی	چه بر خیزد چون من ستمند

از بخت نازک در خفا
از بخت نازک در خفا
از بخت نازک در خفا
از بخت نازک در خفا

از زمان توئی که
از زمان توئی که
از زمان توئی که
از زمان توئی که

رخسار رخسار رخسار رخسار
رخسار رخسار رخسار رخسار
رخسار رخسار رخسار رخسار
رخسار رخسار رخسار رخسار

لب چون انگبین دلا زمره دور	زبان در من کشتی چون شین زور
مکن یا برین همه نرمی در شتی	که از قائم نیاید خار شتی
چنان کن که تو خوش دانی بازم	بیدار تو عشرت سازم
قدم که چه بخار آلود باشد	نظر بازی ز تو خوشنود باشد
و گر بامن نخواهد شد لبت را	بدر شادی توانی عذر آن خوا
کمی کا نذر آلود بر ایمان نکست	باز در سر خود دار دامنک
سکست سر کند چون بر تن افتد	قحای گردن آن برگردن است
گذر بر هر کس چون دلواران	بمن باری مکن چون مهره باران
نه هر چه عاشق گریه می باشد	نه هر چه از دست شد بر تابد
مکن بفرق خسر و شکست بار	چو فرما دشمن کش در سبکبار
کمی باین صبر و دلچسبی	خداوردی و مادت زین دور
سفیدی کن حقیقت با سبک	که نبود یار ما هیچ مار مار
شدی بدو ندامت کین چه کین	مگر کاین مشورتان چنین است

این که یار نیست است
این که یار نیست است
این که یار نیست است
این که یار نیست است

بدر شادی ز تو خوشنود باشد
نظر بازی ز تو خوشنود باشد
نظر بازی ز تو خوشنود باشد
نظر بازی ز تو خوشنود باشد

چو خرگوش افتد اندر بردبار
 چو پست بین باز ماند از پریدن
 شتر گزیم بدامانده خطا اثر
 کسی که جنگش شیران از مایه
 سحکان وقتی که وحشت سازد
 پس آنکه بر زبان آورد و گوشت
 تقدیر کنند پیر و زهره کاشن
 بهر فتنی که در فردوس است
 بقیاضی که عزت را خوش داد
 بدان زنده که او هرگز نمیرد
 که پی کا بین اگر چه پادشاهی
 بدین تنی ز خسر و روی برتا
 شهابی که کام کا هوای خن کرد
 کشت هر کوکی بروی سواری
 ز جنگش لکد بایده کشیدن
 ز فدا و شش کشد و شش میهار
 پوشیران به که وندانی نیست
 ز کید کیم بدندان باز کردند
 بهوش زیرک درای خود
 بنور چشمه حورشید روشن
 بهر حرفی که در منشور خاک است
 فرد را جان و جان پرورش داد
 به نیاری که خواب را ببرد
 ز من بر نایدست کامی گشود
 ز دست افتاد کنی را که دریا
 ز ناه مشک خود خود را گفت کرد

بازاری که بودی بخت
بازاری که بودی بخت
بازاری که بودی بخت
بازاری که بودی بخت

که در این کل بودی بخت	که در این کل بودی بخت
رخویان و تنی رسم قدیم است	رخویان و تنی رسم قدیم است
که نای خوارسی از سیلاب اند	که نای خوارسی از سیلاب اند
که از هر سواد چون کاهی بزرگ	که از هر سواد چون کاهی بزرگ
به ارکامت بنا کاهی بر آید	به ارکامت بنا کاهی بر آید
بر آن مگر کتازی کردن توان	بر آن مگر کتازی کردن توان
زن است چنانچه در اندر بند شتاب	زن است چنانچه در اندر بند شتاب
مگر ماه و زن از یکدیگر دور است	مگر ماه و زن از یکدیگر دور است
تو پنداری که از زمین هفت دور است	تو پنداری که از زمین هفت دور است
که از کوه و فاسکی در افتاد	که از کوه و فاسکی در افتاد
و که خاری زوشت حاصل آمد	و که خاری زوشت حاصل آمد
یکی امشب صبوری کرد باید	یکی امشب صبوری کرد باید
همه دقتی تناسل کاه کاهی	همه دقتی تناسل کاه کاهی

ببین دوده ملک در میان
فریاد بر بی تابا و مسک
از دولت این خانه خالی است
چون قریب نیست این فال است
همان حال است که این فال است
چنین حال که این فال است

که چون می شاه شد بزرگ
که چون می شاه شد بزرگ
که چون می شاه شد بزرگ
که چون می شاه شد بزرگ

منو و آنکه که چون شده باری زان
چنان در کار خود سپهره گتم
وزن جیب پارگی که درم دلیری
تو دولت تین که تقدیر تو دوازده
چون نا خواسته برخواستی اند
کنون خود را بتو پی بیم کردم
دو جاست دارم و در بند اتم
یکی چون شطرب را که شیر کرد
مراد که شسته پنهان نشانی
بدان تالیه و نازش را پیغم
و دیم حاجت که چون یاد بدین راه
که زین مخنی بجا آورد و خوا
و که نه تاره خود پیش گیرم

دلم در بند غم یکبارگی ماند
که منزله از صبر آواره گشتم
کند وقت خبر دردت که شیر کرد
مراد دست بد خوار می کشید
بکلم راست آمد راست اند
برآمد را بتو تسلیم کردم
پراورد زانکه حاجتمند اتم
جهان آواز نوازش تو شنیدم
مکوی روز من شسته زانها
جمال جان نوازش را پیغم
بکاوین سوی من سینه نشنا
بکن ترتیب تا نارد دست
سر خویش و سرانی خویش گم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

چون که در شاه پایگاه
بیاورین آتش بر سر خورشید
فشانند و بکشند سرش
سوزان هرگز نماند
پیران را که از او
برخیزد و برآورد

زنانی طایفه ای که در این
زبان از زبان دیگران
و غلبه و غلبه و غلبه
چنین است در این زبان
به این که در این زبان
در این که در این زبان
باید که در این زبان
در این که در این زبان

چون غنچه‌ها در باغ بهشت
زین گلستان بهشت
چون غنچه‌ها در باغ بهشت
زین گلستان بهشت
چون غنچه‌ها در باغ بهشت
زین گلستان بهشت

طباب بوی کیسل دریل	نوبت بهت بود پیل بریل
زگردهای دورا دور بهت	مه و خورشید چشم از دور بهت
درین کردن شسته خمر چین	در آن دیکر فاده شور چین
بساط شاهوارا گلشده زین	که گنجی بود بهر باری کرد
ز خاکش باد را گنج روان بود	مگر خود گنج باد آورد آن بود
منادی جمع کرده همه ما را	برون کرده ز درنا محراب را
نمانده دور سر بر پا و شانه	و شاقی خبر خلا مان سر
اوب بر پرور نذیمان سر	نشسته بر سر کرسی بی
بناده توده توده بر کرب	زیا قوت و ز مرد قتل دارها
لباب کرده ساقی جام چون	پیاپی کرده مطرب زخم در گوش
نشسته بایک بر بط کرشته	جهان را چون فلک بر خطا گرفته
پرستان دوستان از کینه	بر ختم زخم دلها را شفا سنا
زود و دل کرده بر خود سینه	که خودش با یک بر داد و میزد

چون غنچه‌ها در باغ بهشت
زین گلستان بهشت
چون غنچه‌ها در باغ بهشت
زین گلستان بهشت
چون غنچه‌ها در باغ بهشت
زین گلستان بهشت

غنی می بیند و غنی را مانده
دیده و در کمال
ز عالم نه چهره چینی
چاک زانچه کاه می کشد
چاله در جانی
بایدی جان بیاد واره
پنداری بدین روز و وقت
مثل غنیمت میسر و جانی
که باید در روز و وقت
زیگی و سلمت
باید که هر چه
باید یاد را که می
باید تا زمانه
که وقت از آن است
مردان سوختن و سوختن
که سوختن و سوختن
خونم که در خون
کرم زین بهتر دانی بود
بلیا چون آید این آواز
سایه بارید و درخت
نواز برده و درخت
در اقلیدان غل غل

بازای بخت با من روزی کند
ز سر بیرون کن ای طالع گردنی
بیتاری برادر اید دست و
بگو در تاب و دل در موج و
نه زن افتاده تربی صیغه
اگر بر کف ندانم ریخت
وگر جلاب داد و زانم
و گرفتشی ندانم و و حجت
وگر حبیبی ندانم در دست
پندارم چو سیه بر سر جان
چو در خانه پروینیت
سراسیت را بر سر خدایت
مرا پرستی که چونی زار و زویم

کلبی خوله و بکشا ازین
رمان تا توانی تا تو نشسته
بر اکل شکر غم را شسته
کراری رحمتی و شکر کنون است
نه زین جانبا ز تو سیه چینی
توانم کرد بر استش که پ
قاعی از لب دست آخر گنایم
سپند خانه و نام سوخت حشر
توانم کردی از دامن و ش
که من خود اوست دم زار و ع
پوز حشره در برینیت
پرستاری کنم و عوی نه سما
پرسید دلی و سپیدی کرم

باید یاد را که می
باید تا زمانه
که وقت از آن است
مردان سوختن و سوختن
که سوختن و سوختن
خونم که در خون
کرم زین بهتر دانی بود
بلیا چون آید این آواز
سایه بارید و درخت
نواز برده و درخت
در اقلیدان غل غل

زبانم نیکو است که در دهانم
زبانم نیکو است که در دهانم
زبانم نیکو است که در دهانم
زبانم نیکو است که در دهانم

من آن بیکم که طالع ماه دارم
زبانش این دل پوشیده با تو
پریدم تا پایاست را که دارم
و نامم که ز نو دهی کرد یکبار
زبانم که بر زو از شش زبانه
و که چشمم به تنگی تر کشی کرد
خم بردم که زده بر کان سب
و که زلفم سبزه ز ما بگری تا
و که غمزم مستی تیری انداخت
که از تو جسد خویشم قدیم
و مثل سبزه بر آوردم برین
اگر خطت که بنده بخونم
و که گیر و خیالت کار من است

چو بیکان پای از دور در راه دارم
پیاپی در شتم پوشیده با تو
بهم از کج تو و امست را که دارم
بخونده هر میان آورده مشن باز
بنیادم با به اندیش در میان
بجز آمد چه هست روی تو زرد
بزن تیری ترا که آن کان است
هم از سبزه تا قن تا دیوان
بیشیاری ز خاک تو تینا
برنجیرش که چون در شدم
بنیادم جان خود چون شمع
نیای نقشه و از خط بروم
باب دیده در من کیست چیت

و کانی کویت
و کانی کویت
و کانی کویت
و کانی کویت

بنیاد این
بنیاد این
بنیاد این
بنیاد این

کرم خواهی بخت بار دادون
 از آن حقه که جز هر سیم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چه برزد بار بد زینان خواهی
 سگفته چون کل خورد ز خوشتر

بجای کل چه باید خار دادون
 بده ز آنچه او بدادون کم نیاید
 نصارت برده خوشی رگانه
 کمین ساز از آن خوشتر کرد
 بنور دز این تل در شتابان

کرم خواهی بخت بار دادون
 از آن حقه که جز هر سیم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چه برزد بار بد زینان خواهی
 سگفته چون کل خورد ز خوشتر

کرم خواهی بخت بار دادون
 از آن حقه که جز هر سیم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چه برزد بار بد زینان خواهی
 سگفته چون کل خورد ز خوشتر

سر کویت مرز خوشتر کشان
 غبارت تو تیا ی چشم دردم
 ز تو دروشتن صانع صبح خیم
 چون چشم در در شنده باغی
 از آن می خور که آن می ساز کار
 کسی با جان جوانی در شباز
 ز عشق خود دل خود دست یابی

ز جی شمع بدیدار تو روشن
 خیالت پیشوی خوب و خورم
 تو خوشدل دماغ مشکینم
 مرا چشی چشم را سپردی
 چو می خوروی که رویت نوبهار
 جمالت چون جوانی جان نواز
 تو نیز از آتش بر دست پای

کرم خواهی بخت بار دادون
 از آن حقه که جز هر سیم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چه برزد بار بد زینان خواهی
 سگفته چون کل خورد ز خوشتر

کرم خواهی بخت بار دادون
 از آن حقه که جز هر سیم نیاید
 چه باشد که چنان آب چکان
 چه برزد بار بد زینان خواهی
 سگفته چون کل خورد ز خوشتر

سکه چون کوفتند می بری
بیا بی خود در آن دلم بدین در
دلبری می بری از پیشه این
چند صاحب لاله از پیشه این
سکه چون کوفتند می بری
بیا بی خود در آن دلم بدین در
دلبری می بری از پیشه این
چند صاحب لاله از پیشه این

تراکز دست بالایی پرستم	بکمر زیر دستی زیر دستم
مشو در خون چون من زیر دستی	چه نقصان کعبه را از دست پرستی
چه داریم از جمال خویش مجبور	رها کن تا ترا می بینم از دور
جوانی را بیادست می گذارم	بدین است روزی می تمام
خوش وقتی که آبی در برم	می تا بم دبی بر نامه محنت
ببازی من سر زلفت بگیرم	پوشش صیحه میشت بسیم
بشی که لعل مست کیوت شوم	بچشم تا قیامت بر می دست
من وزین پس زمین بوس و ما	ندارم گیش ازین تاب خرا
بتو دارم عنان کار سار	تو دانی که کشتی در میو از
به پیش کشته و از قلنده باشم	از زن هست که پی تو زنده باشم
کتیبا چون زو این طیاره پرست	سرمای بار بد برداشت شکست
با و از خرین چون عذر خوان	روزی که در این غول رود در صفا
مراد کویت ای شمع شکو	فلک دانه پر کننده دست کوی

بدان بیان که چنین عجب جان است
که جانم می تو در عوالم و کن است
بدان چشم می که کاه و سلاکت
که زبوی تو می تو را غبار است
فرومانم که تو غای دویم
پوزره که تو مانده تو زویم
بدان چشم ز تو زویم
بدان چشم ز تو زویم

چو بای که بوی ازین ماه در می
غدارم پیش ازین ماه در می
تو دانی که کشتی در میو از
بدان چشم ز تو زویم
بدان چشم ز تو زویم
بدان چشم ز تو زویم
بدان چشم ز تو زویم

بخت منم که در این عالم
چو بختی که در این عالم
بخت منم که در این عالم
چو بختی که در این عالم

درستی که دار و کار و باری	شکسته سینه نیز کید بکاری
لکریه ز زبون افزون عیارت	قواضیه ریز تا هم در شمارا
نهادستی ز غم حلقه در گوش	بدین عیسم خریدی باز فروش
مناهی من از عسر و جوانی	وصال تانکه زندگانی
چه باید رفت باری در سفر	چه باید مرد باری در بر تو
به پیغامی ز تو راضی است گوئم	برایم زین اگر زین بشی گوئم
منم در پای شمت رفته اردش	بر حمت خورده و تنها شده
من آن سایم که در بالا و در زیر	ز پاست سرگردانم بشیر
نکردم از تو تانی سر نکرده	ز تو تا در مکر دم بر نکرده
هر لحنی که تا اکنون غمخیزم	چو لحن مسلمان در پرده
کنون در پرده خون خوابم	چو بوق از دیده بیهوشم
چو لحن از دیده چندان غمخیزم	که دیکت و غم از دشمن
سخن تا چند گویم با خیل	برون زانم صیبت با چیل

بخت منم که در این عالم
چو بختی که در این عالم
بخت منم که در این عالم
چو بختی که در این عالم

بخت منم که در این عالم
چو بختی که در این عالم
بخت منم که در این عالم
چو بختی که در این عالم

ایک چارہ
آج پورے ملک میں
پسندیدہ ہے

مرا زین تبرک تیمار میداد
 من از نام و کرمه پاکت از آن منت
 برین تری که من گفتم سرور
 که چون روغن چرخ عقل را زد
 که از آن خسر باده شاه آمد بفریاد
 رسید که در دوشده مسافرین
 همه انگشش گردی شده باز
 بدو که آن حکایت باز گوید
 و از آن سوشاه پیر این درد
 صفا بدست بران از راه برخواست
 بجزر حشر و سر از آن کرد خا
 سوسو حشر گاه شد بید و پی تو
 گرفتند دست و کف تا بگله دار

مجلس

از این که در این کتاب
چون که از این کتاب
که در این کتاب
که در این کتاب

این که در این عالم از این چاره کرد
 که دور از شک آن از این است
 سر اسب سرخ نوی در و خاک
 همه زین ستام و این است
 که دور از بود با رقا نشان
 برج هر یک سپر رخ بست
 همه زین کلاه و طاق و کلاه
 چو مشک گشته از لای لای
 زرد بگذر که با فصد شیشه بود
 بهر طایفه سس در کباب بهار
 ز بهر خاص او تربیت کرده
 جنبه تبار و درن با طوق بهر

جهان دست از مرقع پاره کرد
 شه از بهر عروس گزینی ست
 هزار استر چه چشم و جوان
 هزار اسب مرقع کوشش تا دم
 هزار استر ستاره چشم بهر
 هزار از لعلستان نارستان
 هزار از ماه رویان قصب پویش
 رقصند و درخشان چند خرد
 زلف شهاب که پرویا و زرد
 ز طایفه سان زرقین صد تار
 یکی بهر بزرگ کیب کرده
 زرد سیاه تاملان کبری

عجز عالم از این چاره کرد
 که دور از شک آن از این است
 سر اسب سرخ نوی در و خاک
 همه زین ستام و این است
 که دور از بود با رقا نشان
 برج هر یک سپر رخ بست
 همه زین کلاه و طاق و کلاه
 چو مشک گشته از لای لای
 زرد بگذر که با فصد شیشه بود
 بهر طایفه سس در کباب بهار
 ز بهر خاص او تربیت کرده
 جنبه تبار و درن با طوق بهر

قهقهه ای که از این است
 که در این عالم از این چاره کرد
 که دور از شک آن از این است
 سر اسب سرخ نوی در و خاک
 همه زین ستام و این است
 که دور از بود با رقا نشان
 برج هر یک سپر رخ بست
 همه زین کلاه و طاق و کلاه
 چو مشک گشته از لای لای
 زرد بگذر که با فصد شیشه بود
 بهر طایفه سس در کباب بهار
 ز بهر خاص او تربیت کرده
 جنبه تبار و درن با طوق بهر

این که در این عالم از این چاره کرد
 که دور از شک آن از این است
 سر اسب سرخ نوی در و خاک
 همه زین ستام و این است
 که دور از بود با رقا نشان
 برج هر یک سپر رخ بست
 همه زین کلاه و طاق و کلاه
 چو مشک گشته از لای لای
 زرد بگذر که با فصد شیشه بود
 بهر طایفه سس در کباب بهار
 ز بهر خاص او تربیت کرده
 جنبه تبار و درن با طوق بهر

خفت تو بال بر دوزخ کار ای
خودت آید زین بر سر ای
خودت آید زین بر سر ای
خودت آید زین بر سر ای

فرو آمد بدو لنگاه همیشه	چو در برج محفل تابنده قرار شد
ملکت فرمود خوانند موبد از را	همان کار که گمان و خسر و زار
ز شیرین قصه بر او سخن خواند	که هر کس جان شیرین بروی افشاند
که شیرین هم مباحث است و هم بار	بهر سرش که بنوازم سزاوار
دین پاکت بالین مسیریانی	که داند کرد از نینسان زندگانی
که او را ز جنت سزاوار جای است	بدو کردن فرازم جای است
می توان بهتر که با کل جام کسیر	که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر کردن نباشد کار و جفت	بجا و آهین که داند سست را
همه کرد از خسته ها گرفتند	بر آن شغل آفرینها گرفتند
گرفت لنگاه خسرو دست شیرین	بر خود خواند موبد را که بشین
سخن رانقش بر آیین او است	بر رسم خود بدن کا بین است
چو همدش را مجلس خواصی در	در دین پرده خاصش رستا
سعادت چون کلی پرور و خود	بیار زید پس اندام خود

که تو بپایان است ای پادشاهی
چو تو بپایان است ای پادشاهی
چو تو بپایان است ای پادشاهی
چو تو بپایان است ای پادشاهی

بیار زید پس اندام خود
بیار زید پس اندام خود
بیار زید پس اندام خود
بیار زید پس اندام خود

چو تو بپایان است ای پادشاهی

جان نازد لب بند چو بخت
خبر نیک کن خندان چو بخت
بخت نیک کن خندان چو بخت
بخت نیک کن خندان چو بخت

کلاغی دید برهای همای	شماره در چسبدهای از دما
بدل گفت این چه از دما پرست	خیال تو از آب پاسوداری نیست
نه بس شیرین شد این تنج دوشت	چو شیرین کز ترشش روی گشت
ولی چون غولی مستی در شش تو	کمان افتاد کمان مادر زش تو
در آرد در آستین مستی بدوشت	قادر از جا چو شیشه شیشه گشت
بصند بر ویلا برداشت از	که مردم جان مادر چاره سنا
چو شیرین بماند مادر خوانده	بفریادش رسیدن مصلحت دید
یرون آمد ز طاعت هفت پرده	بنامیز در غیبه سحر هفت کرد
چگونه چون شکر شکر کدام است	بطر ز چه که او هم تمام است
چو سدی کو بود در درونش	چو ماهی کو بود ماه قطعت گشت
نه و خورشید یا خویش درویش	کلی از صد بیبار مملکت گشت
بی کام پرستیدن علاش	بهشت نقد با وی انجاش
بهشتی بیکری از جهان شسته	ولی نام طبع برنج نوشته

و جان از نقشه بودم بی
نیش در بهار هم سنگ جان بود
ترازه داری از نقش جان بود
چون تبسم زلفی جان بود
که تابان صورت او کی گشت
کینه کردی به لبش گشت

بنازی قند از لبش بود
بنازی قند از لبش بود
بنازی قند از لبش بود
بنازی قند از لبش بود

سپید و نرم چون قاقم بر دشت
 ز تری خواست از دامن گلچین
 کشاده طلق لبر و تاسه در دشت
 کرشمه کردی بر دل سنان
 ز غما طاقا جو داده کردی سبزه
 کل و شکر کد این کل چو شکر
 ملک چون جلوه و لحظه شود
 ز نور دوزی آن ماه و خسرو
 چو دیوانه ز ماه نو بر داشت
 سحر که چون عبادت گشت سید
 عروس می دید زین جان در دست
 بنید تلخ گشته سالا کارش
 نهاده بر دامنش ساغر مل
 کشیده چون دم قاقم ده دشت
 ز بازی زلف از دستش برید
 کشیده طلق بختب تا با کوش
 خمار و بود حشی کاروان
 ز دلها چون مستی در دشت
 بد و خوار مانده بس از کد
 تو کفنی و بود دیده ماه نو دید
 شب تار یک شد مانند روز
 در آن مستی دل آن است
 بیا لیل دید و یاسین با
 تنوری کرم عالی نان در دست
 سگشته بوته شیرین خمار
 شکفته در کنش خرمن کل

شکر
 در این کرم عالی نان در دست
 سگشته بوته شیرین خمار
 شکفته در کنش خرمن کل

دختران را در دوزخ
 در کتب و در انشا
 در دنیا و در آخرت
 در دست و در پا
 در خلق و در کلام
 در خصلت و در عسل
 در مندی و در دود
 در سیاهی و در روشنایی
 در کثرت و در کمیت

که نفرین داده با ملک بر باد
 سبک است از نقره و از خندان
 نشاید خبر با شش که بوشش را
 همه کاری نه بر موقع کن شا
 خبر پیشی دهد باد و خنجر را
 کشتن شش پیش از این بر دیده
 بغیر و گوهر ابراز سر کوه
 رسد خود بوی ششینش را
 تراب کر رعیت در نواز
 رعیت را بنامش در بند
 جهان خود را پاسته حق شنید
 مراعات اند رعیت با کرد
 که این بیچارگان اسلحه شنید

مزار و سودت آنکه به ملک و فریا
 بسا کینه کاندرد دست نشان
 در نخی کاول از پیوه نیکوشت
 چو دولت روی برگرداند از راه
 چو برکت باغ گیرد نام تو نشد
 چو دور از عافران میرد چرا
 چو سیلی ریختن خواهد با بنوه
 کز کی گزند کششیر بر خاک
 بهمان روزی بد است جور سار
 کهن دولت چه باشد در پیچ
 مثل خود جهان چون عا شنید
 رنجه روی که در سحر ناز کرد
 رتول بر خاک منگوان کو شنید

خود مندی و در دود
 در سیاهی و در روشنایی
 در کثرت و در کمیت
 در کثرت و در کمیت
 در کثرت و در کمیت
 در کثرت و در کمیت
 در کثرت و در کمیت
 در کثرت و در کمیت
 در کثرت و در کمیت
 در کثرت و در کمیت

بدرکت ای بزرگ
 در دوزخ و در دنیا
 در کتب و در انشا
 در دنیا و در آخرت
 در دست و در پا
 در خلق و در کلام
 در خصلت و در عسل
 در مندی و در دود
 در سیاهی و در روشنایی
 در کثرت و در کمیت

چون که در این دنیا بمانی و در آن دنیا نمانی
چون که در این دنیا بمانی و در آن دنیا نمانی
چون که در این دنیا بمانی و در آن دنیا نمانی
چون که در این دنیا بمانی و در آن دنیا نمانی

پیشانی خاطر و شوریده داریم	همی با فکرست خود بر نیام
مردم فکرست اندر چند چیست	که اینها تو به سر و دانا عیادت
و تو نمی بینی بر سر اینها	مکشت استگارم آن نهانها
نهر لکنه از راه خویشم گهی در	شوم زو به سر از شانه بشی
جوابش داد دانا ای سخن سخن	که ای از بهر دولت بود در سخن
چو فرمود بی تو نیستی گهی	بگویم آنچه دردم که تو خواهی
جهان داور پر پریشد که گاه	بباید کرد با من گفت این را
جزده کا و لکن جنبش چه چیز است	که آن جنبش بر دانا خیر است
جوابش داد دانا ما بند کایم	وز اول پرده بیرون را ندانیم
زوا پس ماندگان نماید در این	نخستین را نداند حسنه سخن
و که باره پیر سپیدش جهاندار	که دارم زین قیاس زیندیشیا
نختم در دل آید کین جهان چیست	درویش جانور بیرون او نیست
جوابش داد مرد نکته پرداز	که نکته تا بدین دوری مینداز

باز در این دنیا بمانی و در آن دنیا نمانی
باز در این دنیا بمانی و در آن دنیا نمانی
باز در این دنیا بمانی و در آن دنیا نمانی
باز در این دنیا بمانی و در آن دنیا نمانی

[illegible]

نیمایی بدنامی و بدین
چیزان بیکانه مردان آستان
چون شمع شعله در آتش
چون شمع شعله در آتش

موز از خانه کس سپس زنها	که با توان کند کان مرغ با مار
همان پا دوش بدنی وقت نکند	که ماهی خور دید از چنگ چنگ
ربا خوری مکن وین بندیدون	که با شیر زیان چون کرد خوروش
نخود کشتن توان زین خاکدان	چنان کان پیر ماهی ز کشت
شغال و کرک در مرغ این سارکند	که از شش شتر سر باز کرد
بچاره کین توانی جبت از رعد	چنان کان خور مرغ از مرغ
بس که زبان زین زینت	بطانرا با کشف ضعی جینت
ز نا اعلان همان مینی که پسند	که دید آن ساده مرغ از کپی چند
بجیلت مال مردم خور و نتوان	چو باز کان دانا مال نادان
چو برداشتی حیل را در	چو غول مار کش در سرنی
حیل بکند و مشوار حیل	که موش کهن خور و کوک بزد
چو بخت حیل بر چادر شش	بدان نقاش چادر سحر
ز دانا تن سلامت ببرد	علاج از دست نادان زبرد

مشو و در چنان کت کت
که تا که خج در حال خودم
که کین خج در حال خودم
شماره با خود چون مرغ
سین از خود بدنی خج
سین از خود بدنی خج

آفرین زین بیداری و بخت
از دید که بیداری و بخت
کی کین که بیداری و بخت
بند واری که بیداری و بخت
زنده واری که بیداری و بخت
چنان که بیداری و بخت
بما چون بیداری و بخت

این گفت دل از خود داده
چون کان دوش از راه
چون کان دوش از راه
چون کان دوش از راه
چون کان دوش از راه
چون کان دوش از راه
چون کان دوش از راه

بهار با عذر آن زلف کمری پشت
 صاحب سیهایی که میسین
 بهشپاری را خود را ازین جا
 بمون رو تا نفسهای درین
 بصدق این توانی شد شتر
 بخود نودی کن چنگال را سینه
 مزنی پیش بینی بر کشت
 تو یکی کن مهرش از خم خود تار
 بقدر مرد شد روزی نهاده
 چو بر کشت این سخن بیر سخن
 پشیمان شد ز بد عهدا و سید
 دلا کرد روشنی شمع بر کشت

که را سوسو امین را سینه کشت
 چو آن علوی نقد آن پیر و پیش
 چو موش آن کوبه را ز درم تپا
 چو مرغ قبره زین قبه چند
 چو آن زلف شعل از چنگ آن شتر
 کران پی پنج کشت آن شیر خور
 چنان کان ز کبوتر ماده ز کشت
 به نیکی برد جان سیر از آن مار
 ز بازو کان کچه تا شتر زار
 دل شتر و حصار شد بر زار
 سرای عدل را ز کوبه سیر
 رشع آتش بر سیدن در کشت

بهار با عذر آن زلف کمری پشت
 صاحب سیهایی که میسین
 بهشپاری را خود را ازین جا
 بمون رو تا نفسهای درین
 بصدق این توانی شد شتر
 بخود نودی کن چنگال را سینه
 مزنی پیش بینی بر کشت
 تو یکی کن مهرش از خم خود تار
 بقدر مرد شد روزی نهاده
 چو بر کشت این سخن بیر سخن
 پشیمان شد ز بد عهدا و سید
 دلا کرد روشنی شمع بر کشت

بهار با عذر آن زلف کمری پشت
 صاحب سیهایی که میسین
 بهشپاری را خود را ازین جا
 بمون رو تا نفسهای درین
 بصدق این توانی شد شتر
 بخود نودی کن چنگال را سینه
 مزنی پیش بینی بر کشت
 تو یکی کن مهرش از خم خود تار
 بقدر مرد شد روزی نهاده
 چو بر کشت این سخن بیر سخن
 پشیمان شد ز بد عهدا و سید
 دلا کرد روشنی شمع بر کشت

[illegible]

خدا بین شو که پیش اهل پیش
 بدن خود را که از راه مسانه
 بدین نزد یکیت آینه پیش
 توان نوری که هر خست طاعت
 نظای پیش ازین راز نهان
 چون سر و شکر حکمت در او
 زمریم بود یکسر زنده عاشق
 غری بز طبع و مغری پر مهر
 بجز روی و ازرق چشم و استر
 از تو نغزت گرفته هر کس
 زرقی بجز بغضت روزگار
 جهان را از وجودش تنگ بود
 شنیدم من که آن فرزند قاتل
 تنگ باشد جاب ازین
 خدا را دانی از خود را بدانی
 ملک چو بدین دوزی پیش
 نمودار دو عالم در تو جمع است
 مگو تا از حکایت وادمانه
 بازادی جهان را تحت پرده
 پوشیران بدرک و شیر و پنهان
 وزان دستک بر و افغان
 بنزد واد خم کل فی خم زرد
 نه مطلق نه در طاعت شکو
 بند خیره گفتن هیچ کار
 جهان باز از دل تنگ بود
 در آن طفلی که بودش قرب و
 ازین مانع
 خدا را دانی از خود را بدانی
 ملک چو بدین دوزی پیش
 نمودار دو عالم در تو جمع است
 مگو تا از حکایت وادمانه
 بازادی جهان را تحت پرده
 پوشیران بدرک و شیر و پنهان
 وزان دستک بر و افغان
 بنزد واد خم کل فی خم زرد
 نه مطلق نه در طاعت شکو
 بند خیره گفتن هیچ کار
 جهان باز از دل تنگ بود
 در آن طفلی که بودش قرب و

بسم الله الرحمن الرحيم

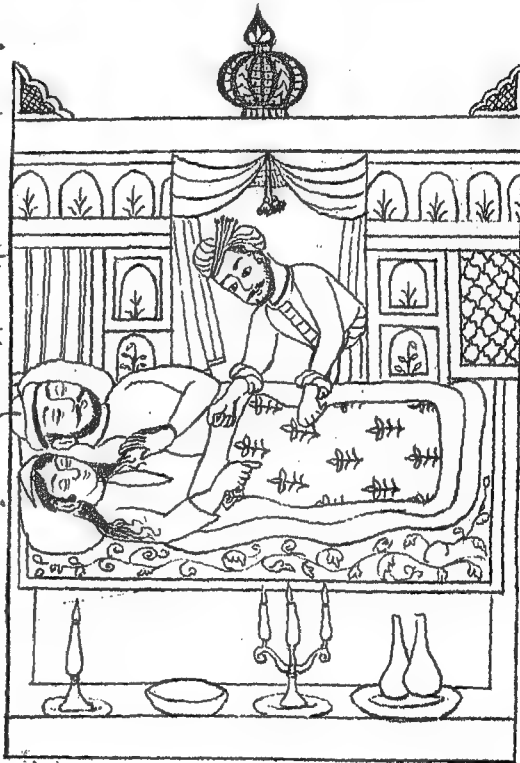
نور شاهنشاهی

نه هر کل میوه آرند سبزی نهند
 ز نویشان بیش دارد دستار
 دل پاکت زهر نیک و با ناک
 نه خشم دارد از او هر گشت
 دل از پیوند بی پیو ند کردن
 که تاج سر کند فرزند خود را
 که دارد بچه خود را گنونه
 بود تیره بستم خویش مانند
 از او بهتر ز بود کارش اند
 زمانه خود گشت روشنی و تاب
 به سیری تو سخی کرد و فراموش
 که آتش خانه باشد جای
 کند چون موبدان نژادان که

نه چرخ زن بود هزاره زنند
بسایبکانه که صاحب دنیا
بزرگ مید گفت می پیش شاه
که رقم کین سپرد دست
تتاید خضی فرزند کون
کسی بر ناردن نارد کدرا
درخت توت از زن آمد کدرا
تو یکنی بد نباشد نیز زن
قبای زریو در پیرایش
اگر تو سن شد این فرزند شاه
جوانی دارد سن نیلای پراچهر
چنان افتاد ز پس را می خور
نمازد با حلالان هم نشسته

[illegible][illegible]

پادشاه گفت که این مرد را که در خواب فرو
 رفته است بیدار دارد و بگوید که این
 مرد را بیدار دارد و بگوید که این
 مرد را بیدار دارد و بگوید که این



چون از خواب بیدار شد و دید که این
 مرد را بیدار دارد و بگوید که این
 مرد را بیدار دارد و بگوید که این

پادشاه گفت که این مرد را که در خواب
 فرو رفته است بیدار دارد و بگوید که این
 مرد را بیدار دارد و بگوید که این

پادشاه گفت که این مرد را که در خواب
 فرو رفته است بیدار دارد و بگوید که این
 مرد را بیدار دارد و بگوید که این

چو کوهی دمی این داورید
چو این از ناله داری باورید
چو این از ناله داری باورید
چو این از ناله داری باورید

خداوندی و هم بر سر کوهش	دختر و بیشتر دارم شکوهش
چو کجش بر زرد پوشید دارم	کسید کجی اورا سپارم
چو شیرین این حکایتها میشد	چو سر که تند شد چون شیر شود
بشیرینش بیغافنی فرستاد	که کوهایی که از وصل شوی شاد
بجا آورد بر این سیزی که کویم	که من خود بیکان وصل تویم
بسی کجاست و چندین روز کار است	که مهرت بر دل من پایدار است
چو اندر دوستی آگاهم از تو	بجا آورده من میجوایم از تو
اگر چه روی دل در در کمر نه	در آن سودی بود لیسک نه
چو کید با تو مار و دوت پیوند	ز هر یک بر تو خام کشته چند
بگو تا از سخت این سق و دیوان	به پستی آوردند از برج کیهان
کنند از مرغ دولت بال و پرش	بهوزارند شاد روان درش
بوز سر بر کنند از جام میشد	که تا بانست در خنده چو خوشد
مفرح سازی از یاقوت و عطرش	که دل از غم زداید دیده از رخ

چو این از ناله داری باورید
چو این از ناله داری باورید
چو این از ناله داری باورید
چو این از ناله داری باورید

چو این از ناله داری باورید
چو این از ناله داری باورید
چو این از ناله داری باورید
چو این از ناله داری باورید

[illegible]

چون روی بخت را از بر داشت
 خان کمان تو هم تو را از سر داشت
 که جان با جان و جان با جان داشت
 بدینم که پادشاه را از سر داشت
 که پادشاه را از سر داشت
 که پادشاه را از سر داشت



سایه ای زه داران خاک را
 بیا بیا زان دوچار
 زنی باین دامن و جان
 زنی باین دامن و جان
 زنی باین دامن و جان

چنین دگر بود در عشق
 بجانان جان چنان
 بجانان جان چنان
 بجانان جان چنان
 بجانان جان چنان

زود آمد و سیاهی
 زود آمد و سیاهی
 زود آمد و سیاهی
 زود آمد و سیاهی
 زود آمد و سیاهی

نه دل بر جهان این کس
و فادری نکند که با کس

که یکایک بار نشاندن سر جانم
به خنجر در این کس ایام

چو پیرای علم چو شایسته
چو لغت دلی چو لغت

نشاید کرد ازین هستر عودسی
در کسند بر ایشان سخت کز
نوشتند این مثل بر لوح و کف
کس از هر کسی نودر انشت
یرفتن به که مادر زاد باشد
که مبدی سر فرزند داری
سیر مهر نیش از خود و دل
فرزیده شد هم بند و هم
با خبر هم بریزی هم پیوستی
کن ز لایس خود خاک را
غیور آن در عرق شویند خود
که اندر آسپاسی که در دستش
پیاده مادر کاغذ کرد بدو

چو باشد مطرب زنگی و روشی
دو صاحب تیج را هم شت کز
وز آنجا باز پس گشتند غما
که خبر شیرین که در خاک است
ز مادر زاده را که ولد باشد
چه باید حق مبدی
بسا شامان که فرمودند از او
چو روزی چند رفت از رفیق شاه
اگر در مبد علاج و ابوسکی
منعی که خوشیت شود به آن نور
با تش سوت باید دلم
چو برین از خنده بیاید خوش
انامی خوش بیرون را زار

چو پیرای علم چو شایسته
چو لغت دلی چو لغت
چو پیرای علم چو شایسته
چو لغت دلی چو لغت

چو پیرای علم چو شایسته
چو لغت دلی چو لغت
چو پیرای علم چو شایسته
چو لغت دلی چو لغت

چو پیرای علم چو شایسته
چو لغت دلی چو لغت
چو پیرای علم چو شایسته
چو لغت دلی چو لغت

نویس

همانکه پیوسته خوشند
از شادمانی در داری در دست
پیش از این در داری در دست
پیش از این در داری در دست

بهار پر که شد گیتی فردوسی
درد بستاند و عاری ندارد
جنا پنهانی آن نه شیشه شکست
مگر در پای پیل کرم کینه
بدو دنیا کن که هر هیچ است
ز خود بگذرد که باین چار پیوندد
کل و شکلی شد این ویرانه منزل
درین سنگ و درین کل رود شکست
تو که غیرت بری افغانه مانی
درین افغانه شمرست شکست را

بکلم آن که آن کم زند کاسه
سبک رو چون بت قیاق من شود
چو کل بر باد شد روز جوایب
کمان افتاد کالی آفاق می بود

چو تیر کانی شد سوی کج
چو تیر کانی شد سوی کج
چو تیر کانی شد سوی کج
چو تیر کانی شد سوی کج

پیش از این در داری در دست
پیش از این در داری در دست
پیش از این در داری در دست
پیش از این در داری در دست

بدر آن که آن کم زند کاسه
سبک رو چون بت قیاق من شود
چو کل بر باد شد روز جوایب
کمان افتاد کالی آفاق می بود

نظمی دید شاه از سیم ساده
بر آن لوح اندر و سیم شسته
طلب کردند پیری کان فرو خوا
چو آن ترکیب را کردند هارش
که شاهی کار و شیر بالکان بود
از از اینج و کردون خبر داشت
نهفت اختر چنین آورد و پیر
ازین سپهر بر و ن آید نشانی
سخنگوی و د لیر و خوب دیدار
ز ملتها بر آرد پادشاهی
کسی در پادشاه و نیش دارد
ببهر کوشش دارد دست را زار
بدو باید که دانا بگر و زود

طلبی دید شاه از سیم ساده
بر آن لوح اندر و سیم شسته
طلب کردند پیری کان فرو خوا
چو آن ترکیب را کردند هارش
که شاهی کار و شیر بالکان بود
از از اینج و کردون خبر داشت
نهفت اختر چنین آورد و پیر
ازین سپهر بر و ن آید نشانی
سخنگوی و د لیر و خوب دیدار
ز ملتها بر آرد پادشاهی
کسی در پادشاه و نیش دارد
ببهر کوشش دارد دست را زار
بدو باید که دانا بگر و زود

نظمی دید شاه از سیم ساده
بر آن لوح اندر و سیم شسته
طلب کردند پیری کان فرو خوا
چو آن ترکیب را کردند هارش
که شاهی کار و شیر بالکان بود
از از اینج و کردون خبر داشت
نهفت اختر چنین آورد و پیر
ازین سپهر بر و ن آید نشانی
سخنگوی و د لیر و خوب دیدار
ز ملتها بر آرد پادشاهی
کسی در پادشاه و نیش دارد
ببهر کوشش دارد دست را زار
بدو باید که دانا بگر و زود

به کوشش صفاي عام در داد
 غيايق زدن وقت عام در داد
 به کوشش صفاي عام در داد
 غيايق زدن وقت عام در داد
 به کوشش صفاي عام در داد
 غيايق زدن وقت عام در داد

ره و رسی چنین بازی نباشد
 اگر بر دین اور غبت کند شاه
 ز باد افرازه یزد درسته کرد
 برو نام کو خواهی بسبب ند
 بیشترین گفت خسر و دست کوی
 ولی راهی که یزدان گرفت است
 ره و رسم نیاکان چون کلام
 دلم خواهد ولی بختم سازد
 بر روی سراسر بازی نباشد
 اگر بر دین اور غبت کند شاه
 ز باد افرازه یزد درسته کرد
 برو نام کو خواهی بسبب ند
 بیشترین گفت خسر و دست کوی
 ولی راهی که یزدان گرفت است
 ره و رسم نیاکان چون کلام
 دلم خواهد ولی بختم سازد

دران دوران که دولت را مرقوم
 رسول مابجهت های قاهره
 کبھی میکرد مدد غم سازی
 کبھی با سکت خاد را از ملکیت
 ز مشرق تا مغرب نام ادب و
 بنوت در جهان میکرد ظاهر
 کبھی میکرد بروی خیر باری
 کبھی سنگش حکایت میگفت

ز نامه بنام پادشاه
 که بی جا است ولی از غایت
 خداوندی که خلق آفرید
 و بوشن تا بدین جا
 و بوشن تا بدین جا
 و بوشن تا بدین جا

خدایا که تو عالمی را زده ای
 و تو عالمی را زده ای
 و تو عالمی را زده ای
 و تو عالمی را زده ای
 و تو عالمی را زده ای
 و تو عالمی را زده ای

پس از سبک الی کوی کجا نو که از نیشین شیب خاگر از جام بهیم
خونی غارتگر در سینه کجاست که در کجاست که در کجاست
خون کجاست که در کجاست که در کجاست که در کجاست

سختی بکن ز آل مست است	در زال ز راست انکار عفت
مکونیم ز پیشین نو نیز زو	چو دقناونس کتقی جو نیز نو
گذشت از پاهند و بهند و یکیک	نزد بر خدو بان کس چنین خل
شود سپید کون کمر بار در نه	ترا اعدا دارین در مکت
در غلطان که صبح از عقد است	شش است و شش هزار و سیصد
چه دایتم که دارم هر دیار	ز عهد من عودسی در کنار
طلم خویش را از هم گستم	به بیشتی نشانی باز حتم
بدان تا هر که بلید دارم دو	به بلید مغرورم دارم دو
اگر من جان مجویم تن این است	و کو نیست شدم پیر این است
عودسی را که در شش کل شود	اگر پوشد ز چشم دل پوشد
همه پوشیدنی با ما است ظاهر	و کتقی خضر خضر اینجا است
نظای می بین گزین منظم خوانی	خودش در سخن یابی هانی
نهان کی باشد او را جلوه دانی	که در هر بیت گوید با نورانی

کی کو بر خانی می دارد است
نظای می بین گزین منظم خوانی
نهان کی باشد او را جلوه دانی
که در هر بیت گوید با نورانی

دستی دانی بانی در زبان دهم
خود کاود کردون ناله از زبان
لی خود چون درده بهشت
از خودم و دود بهشت

مراهم کوشی تو سه سار
خراش خات را ناخن نواز
خدا یا محبت کیران در کین اند
حصاری ده که حرفم را نه شنید
سخن سحر نیک و بد نباشد
بهمه کس نیکو از این خود بنا
بلی ان که معانی با نصیب است
بداند کین سخن بلندی غیبت
اگر شیر غیاث را معین کن
غیاث را سکان دارند دشمن
چه باکت از طعنه خالی دایم
چو دارم درخ زرین از قیاس
بسامن که که آمد تیغ درشت
مرا زو تیغ و شمشیر خوشتر
بسا گویند که از من گشت خاموش
در انیش از زبان آمدی سخن
کنند از من بچندین اوستا
چراغی را درین طوفان باو
چو عیسی بر دوزخ و پیشین
نجوم عیس که عیب جویت
خزای با چار پا آمد شرارت
زمن هر کوی شمشیر خست
کس از من آفتابی در نیاموخت
که که در راه خود یکدزد دیدم
بصد دستش علم بالا کشیدم

بنا و بسا و بچندین اوستا
چراغی را درین طوفان باو
چو عیسی بر دوزخ و پیشین
نجوم عیس که عیب جویت
خزای با چار پا آمد شرارت
زمن هر کوی شمشیر خست
کس از من آفتابی در نیاموخت
که که در راه خود یکدزد دیدم
بصد دستش علم بالا کشیدم

چو لادی

چو لادی
چو لادی
چو لادی
چو لادی
چو لادی

چو لادی
چو لادی
چو لادی
چو لادی
چو لادی

چند روز از این شهر گذشت و در آن روزها که در آن شهر بودیم

همه رده دانه ریز و دانه چوبان
غریق آب و میوه و در آتش
که از ماران بنهشت کج خانه
بجائی نلقه در بانی کنند ما
که طاهوسان و ماران خواهر
پدر بنزد و مادر کج طست ز
صلح گفتیم که سینه از دماخت
چراغی بر طلیس پای هزاره
چرخ از مستر ترساجد
عبادت بین که طلق اندود
سر وقت بسته در تویند و حرا
بیامرز از کرم کار و زکاری

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

اینکه هر کس که در این راه باشد

بدرین آفتون همی خوردم درین
که ناله پیکر آمد تا مرده در دست
که سی روزی صفت کن زانکه
ترا خواند که بیدار روزی چند
مثالم درو کین قوتیج شامت
مثال شاه را بر سر نهادم
و نو خواندم صفت بران و لغت
بعزم خدمت شاه شستم از پا
بزدون را زاندم سوی صحرای شتابا
ز که دران مکتب ربوادم درین
از قش ره می شد طبع گیرم
همه رو سپید می کردم قلم در
بهر منشدل زان ره می گیرم

زدم بر خوش تن چون شمع
به تشبیهم درودی داد و داشت
بسجای خوشی که در کوکب شاه
سکینه خوش تن گذارد در بند
و عمت شمع همت تو بنیاد هست
سه با پیوسیدم و سر بر گردم
سکینه در زمین آمد آسین از شک
در او دردم و پشت بار کی پا
که گرفته رقص در کوچه و میان
که به بر دم زمرغان در پریدن
زمن و قافس تره کب بزم
تبارک راه می رستم چو کما
و عای دولت شمشیر می شایم

بدرین آفتون همی خوردم درین
که ناله پیکر آمد تا مرده در دست
که سی روزی صفت کن زانکه
ترا خواند که بیدار روزی چند
مثالم درو کین قوتیج شامت
مثال شاه را بر سر نهادم
و نو خواندم صفت بران و لغت
بعزم خدمت شاه شستم از پا
بزدون را زاندم سوی صحرای شتابا
ز که دران مکتب ربوادم درین
از قش ره می شد طبع گیرم
همه رو سپید می کردم قلم در
بهر منشدل زان ره می گیرم

بدرین آفتون همی خوردم درین
که ناله پیکر آمد تا مرده در دست
که سی روزی صفت کن زانکه
ترا خواند که بیدار روزی چند
مثالم درو کین قوتیج شامت
مثال شاه را بر سر نهادم
و نو خواندم صفت بران و لغت
بعزم خدمت شاه شستم از پا
بزدون را زاندم سوی صحرای شتابا
ز که دران مکتب ربوادم درین
از قش ره می شد طبع گیرم
همه رو سپید می کردم قلم در
بهر منشدل زان ره می گیرم

که بر بند بیا دی بهادی

دران صفت کن ز دراد وادی

که در شاهی بی اندازه

بدو تاج دارا تازه

نیک دراد بدین تری

نیک دران لذت این تری

دستها گزود لپکاید
 زبانی که بگوش کرد بخت
 غروب را می شد مغرب می شد
 مفتی را شده دستان فراموش
 بشکر خسته شان در دم بخت
 کبھی چون کلنت طافده درام
 شای کان بسا از کج شد بر
 بگویم نشان این شربتین
 ششم همچنان کاجا ششم
 ز شیرینی و این پرورش میکرو
 حدیث خرد و شیرین برآمد
 بدان گفتار شیرین گوش داده
 حدیث خرد و شیرین بخت

ضیعتها که شایا نواباید
 دران بند که رضواش بخت
 جهان کفتم که شاه حسنیت
 سام سابقا ترا برده از بخت
 یسی پالود مای ز غم شسته
 کبھی چون ایرستان کیه کفتم
 درامد راوی بر نواند چون
 چو بر با استیاه کفتم شیش
 بدان فتوی کون بکفر که کفتم
 حدیثم را چرخ و گوش میکرو
 کجاست چون شیرینی در آمد
 ششم دست بر دو ششم نهاد
 بشکر میریت میکرو از غایت

که شایا نواباید
 دران بند که رضواش بخت
 جهان کفتم که شاه حسنیت
 سام سابقا ترا برده از بخت
 یسی پالود مای ز غم شسته
 کبھی چون ایرستان کیه کفتم
 درامد راوی بر نواند چون
 چو بر با استیاه کفتم شیش
 بدان فتوی کون بکفر که کفتم
 حدیثم را چرخ و گوش میکرو
 کجاست چون شیرینی در آمد
 ششم دست بر دو ششم نهاد
 بشکر میریت میکرو از غایت

که شایا نواباید
 دران بند که رضواش بخت
 جهان کفتم که شاه حسنیت
 سام سابقا ترا برده از بخت
 یسی پالود مای ز غم شسته
 کبھی چون ایرستان کیه کفتم
 درامد راوی بر نواند چون
 چو بر با استیاه کفتم شیش
 بدان فتوی کون بکفر که کفتم
 حدیثم را چرخ و گوش میکرو
 کجاست چون شیرینی در آمد
 ششم دست بر دو ششم نهاد
 بشکر میریت میکرو از غایت

بدر که شایا نواباید
 دران بند که رضواش بخت
 جهان کفتم که شاه حسنیت
 سام سابقا ترا برده از بخت
 یسی پالود مای ز غم شسته
 کبھی چون ایرستان کیه کفتم
 درامد راوی بر نواند چون
 چو بر با استیاه کفتم شیش
 بدان فتوی کون بکفر که کفتم
 حدیثم را چرخ و گوش میکرو
 کجاست چون شیرینی در آمد
 ششم دست بر دو ششم نهاد
 بشکر میریت میکرو از غایت

ولی چنان است چنان که در این دنیا
 بیان شکر و کمال و در این دنیا
 از این دنیا که در این دنیا
 از این دنیا که در این دنیا

چو دانستم که خوابد فیض دریا
 که کرد کار باز در کان میت
 بهان خاک خراب آباد کرد
 ز بسبب از آلوده از آلوده کرد
 دعای تازه بر خواندم چو پیش
 بیکو بس در کرم پای پیش
 چو بر خواندم دعای دولت شاه
 ز بازیهای چو پیش کردم آگاه
 که من یا قوت این تاج مکل
 نه از بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 دری دیدم کیوان بر کشیده
 بی مثل جهان مثلش ندیده
 برو نشستی نوشتم تا بماند
 و در بر من درودی هر که خواند
 مرا مقصود ازین شیرین قصه
 دعای خسروان آمد بهمان
 چو شکر خسرو آمد بر زبانم
 فنون خسرو شیرین خوانم
 حدیث من حدیث مردود
 بجای کسی که چون دادند نشان
 بلی شاه سعید از خواص خویشم
 که از پی نانی او ترشی بخور
 ز دوست افراز ترشی بخور
 پذیرفت آنچه شد فرمودم
 چو رحمت عمر دوستی نمود
 مرا فی جمله عالم را زیان کرد

که از این دنیا که در این دنیا
 ز این دنیا که در این دنیا
 از این دنیا که در این دنیا
 از این دنیا که در این دنیا

در این دنیا که در این دنیا
 از این دنیا که در این دنیا
 از این دنیا که در این دنیا
 از این دنیا که در این دنیا

[illegible]

پوزش تشریف خود مشهوریم و
 شدم نزد یک شه چون مستی
 چنان رستم که سوی کعبه جان
 شنیدم حاسدی زانها که در
 یوسف دورتی گران میانه
 که ای گیتی کشته بی سیات
 عود می کاسمان بوسید پیش
 دبی در گنج چه در چون گوشت
 نزار و دخل و خرجی کیست در
 زنی حرضی در آن خاک جزا
 چنین دادم جواب حاسد خوش
 چرا می ناله این سالوس در تا
 کجدم من مگر بعد و بیان سیات

ایضا عتقا خود دستوریم داد
 وزو باز آدم بخت محمود
 چنان باز آدم کما مدمو حرا
 که درو کیسه بر باشد نه
 بلوریم در مالای می داد
 زهر حیت پس دینی سیات
 دبی ویرانه باشد رومیش
 نباشد طول و خوش نیم فر
 سوادش نیکار ملک انجان
 مسلمان بخت کمانه خود تا
 که لغت نوار در کفران ملیش
 در آن ویرانه افتاد چو هوا
 که گیت حمدا چرخن به کاشان

و در غرض مضایق حیات است
و در دارود و کلامی شوی دور
غلب ابداً بر کشید دولت شاه
چون گوشت بهان که خطر ناک
نارزدانی که از زخم بدنان جان
دشمن بپوشان میخواند
کم تر ساعت این روزگار

[illegible]

وہابیوں کی مذہبیت اور ان کی مذہبی عقائد کے خلاف جو کتابیں لکھی گئیں ہیں ان میں سے بعض کے مصنفین نے ان کی مذہبیت کو تسلیم کیا ہے اور ان کی مذہبی عقائد کو رد کیا ہے۔ بعض نے ان کی مذہبیت کو تسلیم کیا ہے اور ان کی مذہبی عقائد کو تسلیم کیا ہے۔ بعض نے ان کی مذہبیت کو تسلیم کیا ہے اور ان کی مذہبی عقائد کو تسلیم کیا ہے۔

سر بر بی تاج شده تا جبین خفا
سیرین تا جوار از آفتاب باد
نظرگاه دعا می شود
نغمه آلودین کجا می نشیند
نورین در عالم می آید
فریاد در عالم می آید

چو من نور نسندم و بکنده خشنود	تو نقد بود انقضوی حبس کنی
چو می کنم سخن محفل کجا راند	کجا میرستم در ختم کجا ماند
سلطانی چو شته نوبت فرود گشت	غبار شته از عالم فرود گشت
شکو بهش رخ نوبت بر ملک بود	نفا دشت کرد بهشت اقلیم را خود
حروش طبل کفنی تا دو میست	که میدانت کان طبل رحمت
نیفر کوس کفنی تا دو ماه است	کرا در دل که شته در کو چگاه است
بری نا خورده از باغ جوانی	چو ذوالقرنین زاب زندگانی
شهادت یافت از زخم بزدایی	که بادش از جهان از اینجانی
سه پایه بر ملکات زورین خراپه	کدشت از پایه خالی و راپه
کرا در یا شد این در ما بچاید	که بر من بیش ازین در ما کشاید
کرا در اسوی کو هر گرم شد	سب دلاران کو هر باد بر جا
کرا در فیض رحمت کشت سنا	جهان بر وارثانش باد با
کرا در خاک دلد از شته بند	مباد این سخت کیر از کزندی

سازده پایت
حالت بدنه که کم
سرایش یاد در کجا
دیشته نامه گویا
جهان را تا بدست
بدانجا میب دلا در کجا
سعادت یار در کجا
مساحد با سعادت
دران کجا بخار
روانش با و
که بود با در رحمت

منت بالخیر

الحمد لله الذی اصطفی آدم بحیوۃ النطق وزینت الکلام
وحض بذیہ وجبیه محمد المصطفی علیہ وآلہ الصلوٰۃ والسلام
الی یوم القیام بحقایق الفصاحۃ ودقائق البلاغۃ
بین العباد والامام وبسطہ علینا بدایع الایادی ورا

الاحسان والانعام

اما بعد کتاب جنس و شیرین اکل العرفاء والمحققین والطلوع الشیخ
والمحققین عارف حقایق فنون سخن پروری وواقف وقایع
ایجاد معانی و نظم کسری حضرت شیخ نظامی علیہ الرحمۃ کہ
خواص کرمیتش کو ہر شاہ ہوا سخن را لایعنان معانی بمساعت
ساعدا استعداد کامل برآورده و بحر جہش طبع سلیم وادی سیم
در سلک نظم گنبدہ حقیر فقیر میرزا حسنہ ماژند رانی لاجپان دربار
رای و پسند خاطر افتاد کہ با سبکتاب کن بادرت و نفع

۱۲۰
 رضا انجمن
 بهجت بیفت
 از غلام رسول اسفند
 در بهار بهار

در تمام آن مکاربت و موافقت نمود بیاری ربیم و خدا
 کریم قدیم کسوت اقام و به باب از تمام درخت تمام بر قامت
 تدوین آن راست آورد از مطلقان و دقیقه شناس و نکته
 بنجان روشن قیاس چنان بطریق درینده و معدوم و پسند
 می نماید که هرگاه و هرگاه که به و خطایی بنظر دقیقه یاب
 دارند یا نقصی در عبارت و غلطی در کتابت باشد بقضای طبع
 سلیم سبب انکشت ملاحظت ذیل عطف بر معایب آن پوشند
 و این پی یضاعت را معذور داشته بجا بنکته گیری و



شاد
 تبیین و تفسیر
 و استلام
 محرم
 خیر الله

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ (۵) ACC. NO. ۱۳۲۱۲
ن ۳۲ شخ

AUTHOR

زطای، گنجوی

TITLE

شیرین و خسرو زطای

NOT TO BE ISSUED
PERSIAN SECTION

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:--

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

